HACI MAHMUD EFENDİ
BEŞİKTAŞ
Vakıf Kütüphanesi

T.C. Süleymaniye Kütüphanesi Müdürlüğü
1923

Süleymaniye U. Kütüphanesi
Kısım: Hacı Mahmud ef.
Yeni Kayıt No: 3445
Eski Kayıt No:

دیوان ملا جامی

بسم الله الرحمن الرحیم
اعظم اسماء علیم حکیم

محترمان حرم انس را
تازه حدیثیست زعهد قدیم

نوزده حرفست که هجده هزار
عالم ازو یافته فیض عمیم

بسم سه حرفست که کوید بسم
حرز تودر ورطهٔ امید وبیم

باش که کم نیست زدو بین دوکون
نقطه صفت درکنف او مقیم

آره سینش بسه دندانه کرد
فرق عدورابه سیاست دونیم

چشمهٔ میمش ززلال حیات
میکند احیای عظام رمیم

هرالفش ازپی جاد و وشان
شیوهٔ اعجاز عصای کلیم

شاهد معنی چوزلامش نهاد
طرهٔ شبرنك بروی چوسیم

ماشطهٔ خانهٔ تشدید ساخت
شانهٔ آن طرهٔ عنبر شمیم

هاش که باهای هویت یکیست
فهم ذوی النهیة فیها بهیم

هست دوری دروی وهریك دری
حقهٔ او دردل عرش عظیم

غنچهٔ خایش بکشاده دهان
باتوکند عرض ریاض نعیم

بهرتونون دامن رحمن کرفت
میطلبد رحمت ولطف رحیم

باش که عشرست دروعرش وشرع
دیده عیان دیدهٔ عقل سلیم

از برکات حرکاتش رود
سالك ره بر نهج مستقیم

رسم سکون از سکناتش برد
هرکه شود بزم بقارا ندیم

نجم هدی کشت همه نقطهاش
هریك ازآن راجم دیو رجیم

جامی اگر ختم نه بر رحمتست
بهر چه شد خاتمهٔ آن رحیم

سبحان من تحیر فی ذاته سواه
فهم خرد بکنه کمالش نبرد راه

ازما قیاس مدحت ذاتش بود چنانك
موری کند مساحت کردون زقعر چاه

بروحدتش صحیفهٔ لاریب حجت است
اینك نوشته ازشهد الله بر آن کواه

عمری خرد چوچشمهٔ ها چشمها کشاد
تا بر کمال لطف اله افکند نکاه

لیکن کشید عاقبتش دردو دیده میل
حرف الف که حرف نخستست از اله

طوبی که هشت روضه پر ازشاخ وبرك اوست
هست از ریاض مکرمتش دستهٔ کیاه

شبهای تاردر لکن چرخ نقره کوب
روشن کند زمشعل خورشید شمع ماه

قهار بی منازع وغفار بی ملال
دیان بی معاون وسلطان بی سپاه

باغیر او اضافهٔ شاهی بود چنانك
بریکد وچوب پارهٔ شطرنج نام شاه

انراکه سرفراز کند ازکلاه فقر
ازفرق فرقدان فلك درکشد کلاه

آنراکه قامت ازکشش اوشود کمان
صد صید دولت افکند ازیك خدنك آه

برباد اوست عیش جوانان میکده
وزشوق اوست نعرهٔ پیران خانقاه

زامید برد بارئ او پشت مابکوه
وزخوف بی نیازی اوروی ماچوکاه

جامی که نامهٔ عملش را نیامده
عنوان بغیر مظلمه مضمون بجز کناه

موی سیاه رابهوس میکند سفید
روی سفید رازکنه میکند سیاه

حالش تب نجالت وآه ندامتست
هرکزنبوده حال کسی اینچنین تباه

کاهی که تکیه برعمل خود کنند خلق
اورامباد جزکرمت هیچ تکیه کاه

بااوبفضل کارکن ای مفضل کریم
کزعدل توبفضل تومی آورد پناه

زینسانکه فعل اوست ندارد زبان عذر
زانجا که لطف تست توخودعذر او بخواه

ای ذات تو از صفات ما پاك   کنه تو برون ز حد ادراك
هم از تو منیر شمع انجم   هم از تو بلند قصر افلاك
آدم بتو شد مکرم ارنه   پیداست مقام ذرهٔ خاك
از مهر تو هر سفیده دم چرخ   دراعهٔ نیلکون زند چاك
پروردهٔ ابر رحمت تست   همچون کل ولاله خار وخاشاك
در صید که دلاورانت   ارواح قدس شکار فتراك
راهیست پر از خطر ره عشق   انجا همه رهزنان بی باك
بی بدرقهٔ عنایت تو   نتوان شد ازان ره خطرناك
یارب بکمال آنکه دارد   بر کسوت جان طراز لولاك
کز جام صفا ز خم وحدت   در بزم مجردان افلاك

آن باده حواله کن بجامی
کز وصمت هستیش کند پاك

ای برده ز آفتاب بوجه حسن سبق   قرص قمر بمعجز حسن تو کشته شق
تابی ز عکس طلعت وتاری ز طرهات   صبح اذا تنفس لیل اذا غسق
برهر که تافت پرتو انوار مهر تو   شد سرخ روی در همه آفاق چون شفق
جسمت نداشت سایه والحق چنین سزد   زیرا که بود جوهر پاکت ز نور حق
زینسان که شد کمال تو دیباجهٔ کلام   با منطق تو ناطقه راکی رسد نسق
در بزم احتشام تو سیاره هفت جام   در مطبخ نوال تو افلاك نه طبق
بر دفتر جلال تو توریت یك رقم   در مصحف کمال تو انجیل یك ورق
کلراز مانه ازعرق عارضت کرفت   برعکس آنکه کیرند اکنون زکل عرق

جامی کجا ونعت تو اما بکلك شوق
بر لوح صدق زد رقمی کیف ماتفق

ای خاك در تو عرش را تاج   یك پایه ز قدر تست معراج
تو در یتیمی وترا جای   برتر ز همه چو درة التاج
فخر تو بفقر تاجداران   آورده بفرق بر درت باج

در تیره شب ضلال وخذلان   نور تو شده سراج وهاج
آیات تو در زمانه روشن   چون شبکون خط ز صفحهٔ عاج
بر روی زده کف نجالت   با جود کف تو بحر مواج
مشتاق ره ترا مغیلان   در زیر قدم حریر ودیباج
جامی که زتند باد عصیان   شد خرمن طاعتش بتاراج

اکنون ره معذرت کرفته
مسکین بشفاعت تو محتاج

ماء معین چیست خاك پای محمد   حبل متین ربقهٔ ولای محمد
خلقت آدم برای نوع بشر شد   خلقت نوع بشر برای محمد
سوده همه قدسیان جبین ارادت   بر ته نعلین عرش سای محمد
عروهٔ وثقی بس است وین دل ودین را   ریشهٔ از کوشهٔ ردای محمد
جان کرامی دریغ نیست برایش   جان من وصد چو من فدای محمد
جای محمد درون خلوت جانست   نیست مرا دیکری بجای محمد

حد ثنایش بجز خدا که شناسد
من که واندیشهٔ ثنای محمد

نور بقا آمد آفتاب محمد   پرتو آن نور خاك وآب محمد
بست نقابی ز خاك وآب وکرنه   رتبهٔ امکان نداشت تاب محمد
چشم خدا بین بجز خدای نه بیند   چون ز میان برفتد نقاب محمد
افسر کونین کشت کاف لعمرك   از شرف دولت خطاب محمد
چون شب اسری کشید سرمهٔ مازاغ   نقش سوی کی شود حجاب محمد
دولت فردا بهیچ باب نیابد   هرکه شد امروز رد باب محمد

هرچه بود درج در صحیفهٔ هستی
منتخبی باشد از کتاب محمد

کر بنود پرتو صفات محمد   خلق بسوزد ز نور ذات محمد
شاه مخوانش که کج رواست چو فرزین   هرکه درین عرصه نیست مات محمد

ساخته چون زرناب ناسره مس را　　پرتو اکسیر التفات محمد
مستیٔ اواز شراب ساقیٔ باقی　　مستیٔ باقی زبا قبات محمد
سایه نهان شد چو آفتاب قیامت　　تافت عیان ازهمه جهات محمد
درصف اعدا بوقت صولت اعدا　　کوه نجل ماند از ثبات محمد

من که زنم در سخنوری دم اعجاز
عاجزم ازشرح معجزات محمد

چرخ که خم شد پی سجود محمد　　هست حبابی زبحر جود محمد
مطرب دستان سرای بزم بقا را　　نیست سرودی بجز درود محمد
پایهٔ قدر مقربان ملائك　　باهمه رفعت بود فرود محمد
جز لمعات جمال اقدم اقدس　　نامده در دیدهٔ شهود محمد
بولهب اسا زآتش تب قب است　　سوخته باداتن حسود محمد
شیوهٔ صدیقیان وفا ومحبت　　عادت بوجهلیان جحود محمد

بهر سقوط درك سبوط مخالف
فوق سعود فلك صعود محمد

حق شب اسری چو داد بار محمد　　ازهمه بالا کرفت کار محمد
کوهر اسرار ذات ومخزن اسما　　کرد دران تیره شب نثار محمد
خواجکیٔ کاینات داد خدایش　　لیك بفقر آمد افتخار محمد
بعد حق آندم که حق نبود بصورت　　غیر ابوبکر کس نبود یار محمد
شد دوسه تاری که عنکبوت تنیدش　　بر در آن غار پرده‌دار محمد
کرپی ارباب شوق باد بهاری　　خار وخسی آرد از دیار محمد

همچو مژه برد و دیده تادم محشر
جاکنم آنرا بیادکار محمد

ای شده طافح زفیض کاس محمد　　زادم وعالم مکن قیاس محمد
وحدت مستور درمطاویٔ کثرت　　بارد کر سرزد ازلباس محمد
یکسرمو از حقش جدا نشناسد　　هرکه شد امروز حق شناس محمد

تابقیامت مصون بود زتزلزل　　دین قویم قوی اساس محمد
عیش عدو کشته باوفور جلادت　　منهزم ازهیبت وهراس محمد

هرچه کند التماس درحق امت
حق نکند رد التماس محمد

ماه بود عکسی ازجمال محمد　　مسك شمیمی ززلف وخال محمد
درچمن فاستقم قدم ننهاده　　سرو روانی باعتدال محمد
حرف شناسان نقش کلك قدم را　　صد مدد آید زمیم ودال محمد
یافت چو روی بتان زخال معنبر　　دین هدی زینت از بلال محمد
چند نشینی درین سراچهٔ ظلمت　　محتجب ازنیر کمال محمد
روزنه بکشا که تافت درهمه عالم　　پرتو خورشید بی زوال محمد

دست بدامان آل زن که نباشد
جز بمحمد مآل آل محمد

حرز امان چیست نعت ونام محمد　　صل علی سید الانام محمد
بهره نیابی زذوق شربت مستان　　تانچشی جرعهٔ زجام محمد
چرخ برین باهمه مدارج رفعت　　هست کمین پایه ازمقام محمد
پیك نسیم شمال ای شده محرم　　درحرم جاه واحترام محمد
بهر خدا چون بغز عرض رسانی　　ازقبل بیدلان سلام محمد
شرح کنی افتقار وعجز رهی را　　باکرم خاص ولطف عام محمد

بو که درآیم بدین وسیلهٔ دولت
درکنف ظل اهتمام محمد

مهبط وحی خداست جان محمد　　کاشف سر خدا بیان محمد
شاه نشینان بارکاه جلالند　　خاك نشینان آشیان محمد
کشته نشانمند هرنبی بنشانی　　محو نشانها بود نشان محمد
هست بمهمان سرای نعمت هستی　　عالم وآدم طفیل خوان محمد
باهمه اشجار چیست روضهٔ جنت　　چند نهالی زبوستان محمد

کر بمراحل زعرش دارمش اعلی / نیست غلو در علو شان محمد

شد صدف کوش هوش عارف جامی / پر کهر از لعل درفشان محمد

صبح هدی تافت از جبین محمد / عرصهٔ عالم کرفت دین محمد
کشت بفحوای مارمیت هویدا / سر یدالله زآستین محمد
از پس وازپیش هرچه بوده وباشد / دیده عیان چشم تیزبین محمد
طوق همه کردن سران جهانست / حلقهٔ کیسوی عنبرین محمد
نقد همه کاینات آمده قاصر / از ثمن کوهر ثمین محمد
تخت نشینان تاج بخش کشیدند / باج کدایان ره نشین محمد

غیر خدا زآفرین کسی نشناسد / در دو جهان حد آفرین محمد

هرکه نه روی آورد براه محمد / کی بودش راه درپناه محمد
هست برون ازدو کون کرچه بظاهر / خاك مدینه است تکیه کاه محمد
داد زخیل مسومین مددش حق / ضعف چوشد لاحق سپاه محمد
کوکبهٔ حسن آفتاب شکسته / شعشعهٔ طلعت چوماه محمد
چون که دعوت زبان کشیده بدعوی / بوده حجر تاشجر کواه محمد
باکنه همچو کوه چشم شفاعت / باشدم ازعفو کوه کاه محمد

خرمن شور وشر تمام بشر را / نیم شرر بس زبرق آه محمد

مطلع صبح صفاست روی محمد / منبع احسان ولطف خوی محمد
سلسلهٔ کائنات راسببی نیست / جز شکن زلف مشکبوی محمد
باد صبا ای رسول یثرب وبطحا / خیز وقدم نه بجست وجوی محمد
برزخم ازخون دل دور ودروان بین / تحفه رسان این درود سوی محمد
چشم رمد دیده برهست مدد کن / کحل جلا بی زخاك پای محمد
مرهم راحت جراحت دکرانر / جان من وداغ آرزوی محمد

دولت جامی بس اینکه میکذراند / عمر کرامی بکفت وکوی محمد

سلام علی آل طه ویس / سلام علی آل خیر النبیین
سلام علی روضة حل فیها / امام یدام به الملك والدین
امام بحق شاه مطلق که آمد / حریم درش قبله کاه سلاطین
شه کاخ عرفان کل باغ احسان / در درج امکان مه برج تمکین
علی ابن موسی الرضا کزخدایش / رضا شد لقب چون رضا بودش آیین
اکر خواهی آری بکف دامن او / برو دامن ازهرچه جزاوست درچین
زفضل وشرف بینی اورا جهانی / اکر نبودت تیره چشم جهان بین
پی عطر روبند خوبان جنت / غبار درش رابکیسوی مشکین

چو جامی چشد لذت تیغ مهرش / چه غم کر مخالف کشد خنجر کین

صبحدم بادهٔ شبانه زدیم / ساغر عیش جاودانه زدیم
کرچه خم کشت قد ما چوکان / تیر اقبال برنشانه زدیم
کشتیٔ عقل ووهم بشکستیم / غوطه در بحر بیکرانه زدیم
جانب ما زمانه کج نکریست / خاك در دیدهٔ زمانه زدیم
مست وبیخود زکنج کاشانه / نقب سوی شرابخانه زدیم
وزحریم شرابخانهٔ علم / برسر کوی آن یکانه زدیم
بهر یکجرعه می زساغراو / سرخدمت برآستانه زدیم
کرد عزم بهانه زآتش شوق / شعله در خرمن زمانه زدیم
ساغر ازدور عارضش کردیم / باده خوردیم واین ترانه زدیم

که می عشق را تویی ساقی / کاسنا الشمس وجهك الباقی

همه عالم خیال می بینم / پرتو آن جمال می بینم
دفتر مجمل ومفصل کون / نسخهٔ آن کمال می بینم

هرکجا دانه ایست بادامی … نقش آن خط وخال می بینم
عارفا نراز لعل نوشینش … غرق زاب زلال می بینم
منکرانرا زجعد مشکینش … درکمند وبال می بینم
قوت جانم مباد جزمی عشق … توبه زین می محال می بینم
می بفتوی شرع کشت حرام … ازکف اوحلال می بینم
کرچه پیش لب شکربارش … طوطئ نطق لال می بینم
سخنی غیر ازین نمیکویم … تاسخن راجمال می بینم

که می عشق را توبی ساقی
کاسنا الشمس وجهك الباقی

حبذا اوستاد چابك دست … که پس پردهٔ خیال نشست
رشتهٔ جنبش وسکون همه … درخم حلقهٔ ارادت بست
آن یکی درسکون جاویدان … وین یکی در تحرك بیوست
کنه ذاتش نکنجید اندرعقل … تیرحکمش نیامد اندر شست
هرچه مادوختیم اوبدرید … وانچه ماساختیم اوبشکست
غیراوهرچه درجهان بینی … نیست دان کرچه مینماید هست
کی برده درون پرده کسی … کز تماشای نقش پرده درست
درکش ازجام حسن اومی عشق … پیش رویش بیفت عاشق ومست

که می عشق را توبی ساقی
کاسنا الشمس وجهك الباقی

ساقی عشق ازثمین جود … زد سراپرده درفضای وجود
سرمه درچشم خوابناك کشید … حلقه اززلف تابدارکشود
برمه ازعقد زلف سلسله بست … برکل ازخط سبز غالیه سود
طره راصید بیدلان آموخت … غمزه راقتل عاشقان فرمود
هرکرا هرچه بود درباییست … نه ازان کاست ذرهٔ نه فزود
ساخت انرابه پرسشی خرسند … کرد این رابه بوسهٔ خشنود

ساقی بزم کشت ومی درداد … هوشم ازسر بجرعهٔ بربود
آنچنان بیخودم ازان جرعه … که ندارم مجال کفت وشنود
اززبان منش به نغمهٔ چنك … کوبکومطرب این خجسته سرود

که می عشق را توبی ساقی
کاسنا الشمس وجهك الباقی

نقطهٔ ازتصرف اوهام … طول شد آشکار وخط شد نام
حرکت کرد خط بجانب عرض … صورت سطح ازوکرفت نظام
جسم هم ازتنوع اشکال … وصف کثرت کرفت وشداجسام
اعتبارات وهم رابکذار … تاچو اول نماید انجام
نقطهٔ درتقلبات شئون … چند برخط وجسم وسطح آرام
ساقیا درده آن شراب کهن … که حباب ویست ساغر وجام
آفتاب رخت دریغ بود … درحجاب ظلام وظل غمام
پرده بردار وبیخودم کردان … تابه بیندعیان چه خاص وچه عام

که می عشق را توبی ساقی
کاسنا الشمس وجهك الباقی

آن کجا شد که عرصهٔ امکان … بود درظلمت عدم پنهان
همه کلهای باغ اویکرنك … همه اوراق شاخ اویکسان
سبزهٔ اوموافق سنبل … لالهٔ اومعانق ریحان
نه درو اعتدال بادبهار … نه درو انحراف باد خزان
ناکهان آفتاب صبح وجود … کشت ازمشرق ازل تابان
هرکس ازبودخویش یافت خبر … هرکس ازنام خویش یافت نشان
آن یکی درکمال این واله … وین یکی درجمال اوحیران
می پرستان بزم وحدت را … روی جان درنظارهٔ جانان
همه راخوش بدین لطیفه ضمیر … همه راتربدین ترانه زبان

که می عشق را توبی ساقی

كاسنا الشمس وجهك الباقى

ای بسر برده عمر در تك ودوَ	یار نزدیك تست دور مرو
هر كه تخم دویی ودوری كاشت	برهمان بر كرفت وقت درو
خوشهٔ كندم ازمحالا تست	جون فشانی بخاك دانهٔ جو
كرمقامات عشق نیست ترا	بمقالات عاشقان مكرو
جامهٔ زهدكن بجام بدل	خرقهٔ زرق نه بباده كرو
آن می ناب جوكه جرعهٔ اوست	جام جمشید وكاس كیخسرو
ورفتد برتو پرتو ساقی	خویش را محوكن دران پرتو
پیش رویش بیفت سجده كنان	كانی كماندار ابرویت مه نو
رخت بست ازمیان حجاب ولی	خود بكواین حدیث وخودبشنو

كه می عشق را تویی ساقی
كاسنا الشمس وجهك الباقى

وه كه بازم زنوكلی بشكفت	یارچون غنچه روی خود بنهفت
پردهٔ زلف پیش روی كشید	حال من همچوموی خود آشفت
كركنم كریه نیست جای حجاب	وركنم ناله نیست جای شكفت
سیل اشكم چنین كه زدره خوآب	بعدازین چشم من نخواهدخفت
بدوكونش خریده ام نتوان	دامن اوزدست دادن مفت
بروای اشك وعذرخواهی را	غرقهٔ خون بخاك باش وبیفت
مستیٔ جام شوق دیدارش	ازدل من غبار هستی رفت
میروم مست تاسر كویش	ولی ازصبر طاق وباغم جفت
كركشد پوست غیرتش زسرم	پیش اوپوست كنده خواهم كفت

كه می عشق را تویی ساقی
كاسنا الشمش وجهك الباقى

فهم بس قاصراست ونفس جهول	طبع بس سركش است وعمرعجول
آه ازین كفت وكوا كرنشود	سر وحدت ازان قبل بحصول

بكذر ازلاف فضل وعقل كه نیست	عقل اینجا عقیله فضل فضول
راه وحدت بپای عشق سپر	كه بود علم ازین عمل معزول
در حریم فنا نشین وبشوی	دل زاندیشهٔ خروج ودخول
روشن آینهٔ بدست آور	كه ززنك هوا بود مصقول
واندران آینه بچشم شهود	خالی ازوهم اتحاد وحلول
طلعت دوست بین ومی دركش	مست بنشین به بزمكاه وصول
كشف این رازكن بنغمهٔ شوق	چون نهد جانب توسمع قبول

كه می عشق را تویی ساقی
كاسنا الشمس وجهك الباقى

جامی این وهم وخودنمایی چند	زهد دامست وخود نمایی بند
دام بكسل بدوست كیرآرام	بند بشكن بعشق جو پیوند
ره چنان روكه برنباید كشت	دل بران نه كه برنباید كند
صید آن شوكه میكشد زلفش	كردن سركشان بخم كمند
جان فشان برآنكه می بخشد	كشته راجان بلعل شكرخند
هر بلای كز ورسد بپذیر	هرجفایی كه اوكند به پسند
همه ذرات مست بادهٔ اوست	توببویی چه كشتهٔ خرسند
چند بیهوده بادپیمایی	باده پیمابروی اویكچند
چون شوی مست بادهٔ وصلش	بسرا این نوا ببانك بلند

كه می عشق را تویی ساقی
كاسنا الشمس وجهك الباقى

ای روی توماه عالم آرای	چون ماه زپرده روی بنمای
چون طرهٔ توشكسته حالیم	برحال شكستكان ببخشای
كفتی سخنی ولب كزیدی	طوطی نبود چنین شكرخای
خال توبلای جان پسند است	برلب خط عنبرین میفزای
ازكریهٔ تلخ سوخت جانم	شرین لب خود بخنده بكشای

توجای درون جان کرفته	من می جویم ترا بهر جای
تا پای بود ره تو پویم	وردرره تو درایم ازپای

بنشینم وباغم توسازم
پنهان زتو باتو عشق بازم

موبی شدم ازغم میانت	مردم زد وچشم ناتوانت
جانم بلب آمد وندیدم	کامی زلب شکر فشانت
کشتم زتوبی نشان چوذره	یك ذره نیافتم نشانت
کفتم سخنی زمن میاتنك	تنك آمدازین سخن دهانت
دور ازتوز زندکی بجانم	سوکند همی خورم بجانت
ازخاك درتو کرچه امروز	دورم زجفای پاسبانت
فردا چوروم بخاك خالی	چون کردآیم بر آستانت

بنشینم وباغم توسازم
پنهان زتو باتو عشق بازم

ای مانده زوصل توجدا من	هجر تو ببین چکرد با من
رانده زبرون درمرا تو	جاکرده درون جان ترا من
خلق چوصبا بوی توخوش	بویی نشنیده ازصبا من
من ذره تو آفتاب تابان	هیهات کجاتو وکجا من
بالای خوشت بلای جانها	جان داده برای آن بلا من
کفتی بنشین وباغمم ساز	ورنه کشمت بصد جفا من
بنشین نفسی وآتشم را	بنشان بزلال وصل تا من

بنشینم وباغم توسازم
پنهان زتو باتو عشق بازم

از ناز بسوی ما نه بینی	سبحان الله چه نازنینی
ازمه تاتو همین بود فرق	کو بر فلك وتوبرزمینی
خورشید زخر من جمالت	خرسند شده بخوشه چینی

ایام بخون من کمر بست	بسم الله اکر توهم برینی
تیر مژه در کمان ابرو	پیوسته نشسته درکمینی
ازغمزه بلای عقل وهوشی	وزعشق فریب صبر ودینی
چون نیست امید آنکه هرکز	باهیچکسی چومن نشینی

بنشینم وباغم تو سازم
پنهان زتو باتوعشق بازم

دل جستم ازان دوچشم جادو	دادند مرا نشان به ابرو
ابروسوی خال کرد اشارت	یعنی که نشان دل ازوجو
من هیچ نشان نجسته زان خال	میکفت کدام دل کجاکو
بنما رخ خوب خویش وازخال	دل رابستان بوجه نیکو
کرخال تونقد جان زمن برد	دزدی نبود عجب زهندو
زینسانکه ره امید بسته	برمن غم عشق توزهرسو
آن به که بکنج ناامیدی	پادردامان وسر بزانو

بنشینم وباغم توسازم
پنهان زتو باتو عشق بازم

ای قد توسر وناز پرور	دلداده بقامتت صنوبر
کیرم که بسدره سرکشد سرو	باقد توکی شود برابر
نکرفته بیر نهال قدت	ازنخل امید چون خورم بر
عمری بغمت نشسته بودم	بااشك چوسیم وروی چون زر
می بود بسینه راز عشقت	ازهرچه کمان برم نهانتر
صبر ازدل من رمید آنروز	ازپرده برون فتاد یکسر
کر صبر رمیده رام کردد	دارم سرآنکه باردیکر

بنشینم وباغم توسازم
پنهان زتو باتوعشق بازم

هرصبح سرودغم کنم ساز	بامرغ سحر شوم هم آواز

تاچند نهفته باشی ای گل	چون غنچه درون پردهٔ راز
خوان پیش خودم درون پرده	یا پرده زروی خود برانداز
با آتش تو مرا سری هست	چون شمع مرابسوز و بکداز
کفتی که بکنج صبر یکچند	بنشین جامی و باغم ساز
بکشای نقاب تا کنم من	دیده بنظارهٔ رخت باز
وانکه شب وروز با خیالت	درخلوت انس و پردهٔ راز

بنشینم وباغم توسازم
پنهان زتو باتوعشق بازم

چو پیوند بادوست میخواهی ای دل	زنجیری که جزاوست پیوند بکسل
مکن شهپر عرش پرو ازخودرا	درین وحشت آباد آلودهٔ کل
ترادروهٔ اوج عزت نشین خواند	توخوش کرده درمرکزخاک منزل
زآمیزش جسم واویزش جان	چنان کشتی ازجوهرخویش غافل
که جانرابصد فکرت ازتن ندانی	زهی فکر قاصر زهی جهل کامل
کمالات وهمی وراحات جسمی	میان تو ومقصد افتاده حایل
بود عین فاحش اکر منع آید	زلذات آجل ترا حظ عاجل
براطراف کلشن کشی جام روشن	بسجع قماری وصوت عنادل
نهٔ کوبی آکه که درکام عیشت	دهد تلخیٔ عاقبت زهر قاتل
بنظارهٔ روی شاهد کشایی	نظرکین بود مهرومه رامشاکل
یکی پوست درخلط وخون کشیده	برد صبرت ازجان وآرام ازدل
کنی عیش خودتلخ درجست وجویش	که شکردهانست وشیرین شمایل
زرلف خم اندر خم پیچ پیچش	نهی دست وپای خرد دراسلاسل
نمیدانی آیا که ناکاه بینی	ازوکشته این خوبی ولطف زایل
کر اول پری بود آخر نماید	بچشم تو چون پیکر دیو هایل
کنی کسب فضل هنرتا فضولی	ترا از فضولی کند نام فاضل
چه خیزد زفضلی که محروم دارد	ترا ازشناسای فصل مفصل

کر ازشعر اشعار سازی شعاری	بود یکسر ازحلیهٔ ذوق عاطل
کهی مدخلی رانهی نام حاتم	کهی حاتمی راکنی وصف مدخل
وکرخامه دردست کیری زخامی	نویسی سراسر سخنهای زائل
کنی نامهٔ خود سیه چون لئیمان	بوصف ادانی ومدح اراذل
قلم باد دستی که ازجنبش او	بود بهرهٔ مرد عض انامل
کرانمایه عمر توشد صرف تاکی	نشینی زتصریف ایام زاهل
شوی محو درنحو زانسانکه یکره	نبردی زافعال ره سوی فاعل
مکوحال ماضی که هرکزنبودی	یکی لحظه برموجب امر عامل
چه جویی زافعال خودرسم صحت	چو درحد معتل بود جمله داخل
زخردان نه نیکوست لاف بلاغت	مکن بوالفضولانه ذکر فضایل
کرفتم کند دربیان معانی	کلام بدیع تونسخ رسایل
نه آخر بمیزان دونان دوران	بود سحر سحبان کم ازژاژ باقل
اصول وفروعت مسلم شدا ما	نکشتی باصل خود ازفرع واصل
نشد کار کردر توازفرط غفلت	حدیث اواخر کلام اوایل
زآداب اهل کرم بحث کردی	ولی نیست دأب توجزمنع سائل
ترادر طریق جدل نیست کاری	بجز هدم اوضاع نقض دلایل
زمنطق مزن نطق کاندر دوکیتی	نشد حل زاشکال تو هیچ مشکل
مبین نکشت ازحدود رسومش	نه اجناس عالی نه انواع سافل
چونفس ترانیست رودر ریاضت	زتحصیل علم ریاضی چه حاصل
مبین هیأت چرخ کردان که باشد	نجومش کهی بازغ وکاه آفل
فلک راچه کیری حساب مدارج	قمر راچه پرسی شماز منازل
خلیل الله آسازتایید فطرت	جزآیات فاطرمخوان زین هیاکل
اکر قابلی فعل خود یکطرف نه	ببین نور فاعل عیان در قوابل
بسوی حدث چون جعل خوکرفتی	زمجعول ازان نشنوی بوی جاعل
بنیروی همت بزن دست وپایی	بهم درشکن دام وبند شواغل

زاجرام واجسام سفلی چه جویی
بصوب اعالی کرای از اسافل

برآور سراز جیب کردون کردان
ببین عرش راقدسیان کشته حامل

زهر سوستاده صفوف ملایك
کروهی مسبح کروهی مهلل

یکی فوج دراوج قربت مهیم
زدأب خلیل وصفات جلائل

یکی جوق درطوق عزت مکرم
درایصال افضال واهب وسائل

چوطی کشت تیه حوادث درآنجا
بملك قدم ران بیك حمله محمل

زقعر محیط قدم منبسط بین
بوادی امکان هزاران جداول

دران قلزم نور شوغوطهٔ زن
فروشوی خویشتن از ظلمت ظل

بودبحر وجدول یکی فی الحقیقة
دوی خواست ازاحولان سواحل

یکی خوان یکی دان یکی کو یکی جو
سوی الله والله زور وباطل

بشعر حقیقت کشد شعر جامی
فیا خیر قول ویا شر قائل

❊ (فی الغزلیات) ❊

یامن بدا جمالك فی کل ما بدا
بادا هزار جان مقدس ترا فدا

می نالم ازجدایی تودم بدم چونی
وین طرفه ترکه ازتونیم یکنفس جدا

عشق است وبس که دردوجهان خلق میکند
کاه ازلباس شاه وکه ازکسوت کدا

یکصوت برد وکونه همی آیدت بکوش
کاهی نداهمی نهیش نام وکه صدا

برخیز ساقیا زکرم جرعهٔ بریز
برعاشقان غمزده زان جام غمزدا

زان جام خاص کزخودیم چون دهد خلاص
دردیدهٔ شهود نماند بجز خدا

جامی ره هدی بخدا غیر عشق نیست
کفتیم والسلام علی تابع الهدی

ساقی بجدل حل نشود مسئلهٔ ما
می ده که زحد میکذرد مشغلهٔ ما

درراه طلب بادیهٔ کعبه چه باشد
صد بادیهٔ کعبه ویك مرحلهٔ ما

این هرزه درایان همه درراه درآیند
کربانك درایی رسد از قافلهٔ ما

پشمینه سیاه ازسبب زلف توکردیم
درخرقه بزلف تورسد سلسلهٔ ما

زد ازدل ماشعله براوج فلك آتش
شد نورده بزم ملك مشعلهٔ ما

جامی مطلب دولت وصلش که برونست
تحصیل چنین منزلت از حوصلهٔ ما

حرز جانهاست نام دلبرما
ما اعزاسمه وما اعلی

نام اوکنج نامهٔ لاهوت
کنج پنهان غیب ازو پیدا

همه اسما مظاهر ذاتند
همه اشیا مظاهر اسما

لااری فی الوجود الا هو
محوشد نقش غیرونام سوی

مستیٔ مطلق است ووحدت صرف
این هو این انت این انا

من واووتو ازمیان برخاست
سروحدت همه شده یکتا

جان جامی زنکتهٔ وحدت
نشکیبد چوماهی ازدریا

بکعبه کرنمایی جمال خود مارا
زخون دیده کنم لعل ریك بطحارا

بدور حسن توازمهرهٔ وفا پرداخت
مشعبد قدراین حقهای مینارا

زشوق طوق سکان درتو کرده اند
مسبحان فلك سبحهٔ ثریارا

بترك عشرت امروز چونکنم که کسی
ضمان نمیشود ازمن حیات فردارا

مریض آن لبم ای ناله چون رسی بفلك
بپرس شرح مداوای من مسیحارا

کناره کن زجهان تاری بمأمن عشق
بکوه قاف طلب آشیان عنقارا

حریم میکده جامی مقام پاکان است
زداغ زرق بشوخرقه ومصلارا

ای غمت اصل شادمانیها
وصل تواصل کامرانیها

کرده ام کم بکوی عشق دلی
بروی ازداغ تو نشانیها

میروم کوه های غم بردل
ازدرت می برم کرانیها

بهوای قد تو ازسرسرو
کرده مرغان بلند خوانیها

نکته جویان عشق راشرط است
ساده بودن زنکته دانیها

بقعهٔ خیرماست کوشهٔ دیر
لیس فی الکائنات ثانیها

عیش جامی درودام خوشست

عفر الله ذنب بانيها

بام برآی وجلوه ده ماه تمام خویش را
مطالع آفتاب کن کوشهٔ نام خویش را
شد بغلامیٔ درت صرف همه جوانیم
بهر خدا تفقدی پیر وغلام خویش را
باهمه میرسد غمت قسمت بنده هم بده
خاص بدیکران مکن رحمت عام خویش را
بر ورقی که کرده ام نام سکانت را رقم
زیر ترك نوشته ام ازهمه نام خویش را
برمن خسته دل مزن طعنه که بهر نیکوان
صید کس دکر مخوان آهوی دام خویش را
برد متاع هستیش زود بکشور عدم
هر که بدست عشق او داد زمام خویش را

جامی تشنه لب بشد خاك زشوق لعل تو
باده خورو براو فشان جرعهٔ جام خویش را

تجلی الراح من کاس تصفی الروح فاقبلها
که می بخشد صفای می فروغ خلوت دلها
اذلمنی جرعة منها ارحنی ساحة عنی
کماند ازظلمت هستی درون پرده مشکلها
بجان شو ساکن کعبه بیابان چند پیمایی
چونبود قرب روحانی چه سود ازقطع منزلها
برآر ای بحر بی پایان زجود دیکران موجی
که خلق تشنه لب مردند براطراف ساحلها
مرا نظارهٔ محمل زسلمی باز میدارد
چه باشد برق استغنا زند آتش به محملها
تو سلطان فلك قدری چه کردی باکدا طبعان
تو خورشید جهانتابی چه باشی شمع محفلها

صفای جام می جامی برد رنك غم ازخاطر
اذا ما تلق من هم فحاولها وناولها

نسیم الصبح زرمنی ربی نجد واقبلها
که بوی دوست می آید ازان پاکیزه منزلها
چو کرد دشوق وصل افزون چه جای طعن کر
مجنون ببوی هودج لیلی فتد دنبال محملها
دل من برد مهر یار واو فارغ نبود ستزان
که میکو یند راهی هست دلها را سوی دلها
رسید اینك زره سلمی ومن ازضعف تن زینسان
فخذ یا صاح روحی تحفة منی واقبلها
مریزای ابر دیده آب حسرت برسر راهش
که دور اولی سم اسبش زآسیب چنین کلها
مرا در هجر او در دل کره می بود صد مشکل
چو دیدم شکل او فی الحال حل شد جمله مشکلها

زجور دور غم فر جام جامی غصه ها دارد
ولیکن خوف املال الندامی لم یطولها

احن شوقا الی دیار لقیت فیها جمال سلمی
که می ساند ازان نواحی نوید لطفی بجانب ما
بوادی غم منم فتاده زمام فکرت زدست داده
نه بخت یاور نه عقل رهبر نه تن توانا نه دل شکیبا
زهی جمال تو قبلهٔ جان حریم کوی تو کعبهٔ دل
فان سجدنا الیك نسجد وان سعینا الیك نسعی
زسر عشق تو بود ساکن زبان ارباب شوق لیکن
زبی ذبانی غم نهانی چنانکه دانی شد آشکارا
بکت عیونی علی شیونی فساء حالی ولا ابالی
کدانم آخر طبیب وصلت مریض خودرا کند مدوا
اکر بجورم برانی ازدر وکر به تیغم بیفکنی سر
قسم بجانت که برندارم سرارادت زخاك آن پا
بناز کفتی فلان کجایی چه بود حالت درین جدایی
مرضت شوقا ومت هجرا فکیف اشکوا الیك شکوا

برآستانت کمینه جامی مجال بودن ندید ازان رو
بکنج فرقت نشسته محزون بکوی محنت کرفته ماوا

هرشب افروخته ازآتش دل مشعلها
رود ازکوی غمت سوی عدم قافلها
دلم از پرتو خورشید رخت قند یلیست
ازسر زلف توآویخته باسلسله ها
دره فقر وفنا بی مدد عشق مرو
که کمینکاه حوادث بود این مرحلها
شرح اسرار خرابات نداند همه کس
هم مکر پیر مغان حل کند این مسئله ها
ساعتی کوش رضا سوی من دلشده نه
کامشب ازدست تو هم پیش تو دارم کلها
کفت وکوی خرد ازحد بکذشت ای ساقی
باده درده که ندارم سراین مشغله ها

واقف ازسر خرابات جزآن مست نشد
که بمیخانه برآورد چو جامی چله ها

شرف کعبه بود کوی ترا
زاده الله تعالی شرفا
زایر کوی تو از کعبه کذشت
سرکوی تو کجا کعبه کجا
سرمن غرقه بخون افتا داست
تافتاد ست زتیغ تو جدا
بی توجان دکرم باقی نیست
جان اکر رفت ترا باد بقا
هر کجا درد دوا نیز بود
چون تو بیدرد فتادی چه دوا
ساخت همچون مه نوناشده پیر
میل ابروی توام پشت دوتا

داشت دربیت حزن جامی جای
جاءه منك بشیر فنجا

شد برقع روی چو مهت زلف شب آسا
سبحان قدیرا جعل اللیل لباسا

تاکی بغم سود وزیان رنجه توان بود
ای خواجه بیاسا غرمی کیرو بیاسا

دنیانه متاعیست که ارزد بنزاعی
باخصم مداراکن وبادوست مواسا

اسرارنی ارفهم کنی جمله سماعیست
لایمکن ان یدرکه العقل قیاسا

راهیست زتو تابدر دیر نهانی
جز پیرمغان نیست درین راه شناسا

خواهی که درین راه خداپاس تودارد
رخساره بخاك ره هربی سرو پاسا

هرچه زاسباب جمالست رخ خوب ترا
همه بروجه کمالیست کما لایخفی

بعد عمری کشمت کویی ومن می میرم
هردم ازغم که مبادا بکند عمروفا

بس که زاهد بریا سبحهٔ صددانه شمرد
درهمه شهر بدین شیوه شد انکشت نما

کربتیغ توجداشد سرم ازتن چه عجب
غم ازآنست که ازتیغ تو افتاد جدا

خواستم جویم ازان لب بدعا دشنامی
حاجت من چوروا کشت چه حاجت بدعا

طلب بوسه ازان لب نبود حد کسی
درسرما هوسی هست ولی زان کف پا

جامی آخر بسرزلف تو زددست امید
حصه الله تعالی بمزید الزلفی

دوهفته شد که ندیدم مه دوهفتهٔ خودرا
کجا روم بکه کویم غم نهفتهٔ خودرا

درآزخواب خوش ای بخت بدمکر که کشایم
بروی همچومهش چشم شب نخفتهٔ خودرا

خدارامکن ای باغبان مضایقه چندان
که یك نظاره کنم باغ نوشکفتهٔ خودرا

رمیددل زمن ازرلف دام نه که نخواهم
بجز شکار تو مرغ هواکرفتهٔ خودرا

زهرچه غیرتو خالیست دل بیاروبیارا
حریم منزل ازکر دوغبر رفتهٔ خودرا

همین پس است بدونامه جامیا که نویسی
بخون دل سویش آن دردناك کفته خودرا

کرچه هرروزی زصدره کم نمی بینم ترا
خون همی کریم اکریکدم نمی بینم ترا

هربنا محکم زسنکست ای دل چون سنك سخت
چون بنای دوستی محکم نمی بینم ترا

عشق شد دردل مقیم ای عقل دردسربرو
کاندرین خلوت سرا محرم نمی بینم ترا

بهرقتل عاشقان میدبدمت زین بیش غم
چون بخت ما رسید آن هم نمی بینم ترا

ازخم محراب ابرویش همانا غافلی
ای که هرکز پشت طاعت خم نمی بینم ترا

طینت پاك تو کویی زاب وخاك دیکراست
جنس آب وخاك آن عالم نمی بینم ترا

از تو هرموی تن جامی جدا دارد غمی
وزغم اویکسر مو غم نمی بینم ترا

ترا ای نازنین هرسوز دلها صدسپه بادا
بهرجا پانهی صدجان پاکت شاکره بادا

همیترسم شود آزرده آن تن ورنه میکفتم
تراهرشب در دل سینهٔ من خوابکه بادا

بحکم عقل می بخشد فراغت عشق تومارا
همیشه عشق تو درکشور دل پادشه بادا

سیه روخوانده وین موجب صدسرخ رویی شد
سرمویی اکر کویم خطارویم سیه بادا

طفیل دیکران باشد که یابم لذت تیغت
همیشه خوی توخونریزی هربیکنه بادا

کله کج کرده می تازی سمندوخاق میکوند
خدا همواره یارآن سوار کج کله بادا

دل جامی که شد بتخانه ازمهر بتی چون تو
نه دروی فکرمسجدنی هوای خانقه بادا

ای مه خرکه نشین ازرخ برافکن پرده را
شاد کن آخرمی دلهای غم پرورده را

کربکورستان مشتاقان سواره بکذری
جان دهد درتن صدای سم اسبت مرده را

شربت هجران چشیدم فکرجان کندن چه سود
چون امیدزیست باشدزهرقاتل خورده را

جان بلب آوردیم لب برابم نه یکنفس
تابتو بسپارم این جان بلب آورده را

کربخون غلطم چه باك اورا که طفل خردسال
رقص داند اضطراب مرغ بسمل کرده را

بی طلب نتوان وصالت یافت آری کی دهد
دولت حج دست جز رنج بیابان برده را

جامیا تا چند توبه خیز تابریاد دوست
جام می کیریم رغم زاهد افسرده را

ای درابروکره افکنده چه حالست ترا
مکر ازصحبت احباب ملالست ترا

موجب حسن تو تنها نه خط وخال افتاد
عشق ما نیز زاسباب جمالست ترا

تشنکا نرا بدم آب تفقد میکن
ای که منزل بلب آب زلالست ترا

بی تو کشتم چوخیالی وبخاطر نکذشت
هرکز این نکته ات آخرچه خیالست ترا

بردل ازغصه مرا رنج وملا لیست عظیم
نیست ره سوی توام جز بپر وبال امید

تا بر سفله سر غنج ودلالست ترا
مشکن بال وپرم راکه وبالست ترا

جامی اندیشهٔ ساحل مکن ازلجهٔ عشق
که برون رفتن ازین ورطه محالست ترا

من نه تنها خواهم این خوبان شهرآشوب را
دیرمی جنبد بشیر ای باد بر کنعان کذر
دل نهادم بر جفا تا دیدم آن سرو بلند
کومکن درددل من کاتب اندرنامه درج
چون صف دلها شکستی زین مکن رخش جفا
خواب نایدبی توشبها چشم تر را اغلبی

کیست درشهر آنکه خواهان نیست روی خوب را
مژدهٔ پیراهن یوسف ببر یعقوب را
بردرخت آن به که بیندمردعاقل چوب را
طاقت این درد بنود حامل مکتوب را
شرط نبود رفتن ازپی لشکر مغلوب را
کرچه باشد خواب غالب مردم مرطوب را

دی بخاك پاش باصد ذوق میسودم مژه
کفت جامی کردشد آهسته زن جاروب را

میفزا بی خط مشکین عارض جون سیم را
روی تودراحسن تقویم اکردیدی حکیم
کشور خوبی مسلم شدترا در کوش کش
عاشقا تراخاك پای خودکنی هردم قیاس
کرحسود ازفتنه آتش زدجهانرا باك نیست
رحمت آموزدل بآکت سروش غیب بس

مکیشی برصفحهٔ امید حرف بیم را
کی نهادی زافتاب ومه رقم تقویم را
حلقهٔ خدمت سرافرا زان هفت اقلیم را
بافرود ستان زحد بیرون مبر تعظیم را
آتش نمرد وکلزار آمد ابراهیم را
کومعلم برشکن هنکامهٔ تعلیم را

تیغ میرانی که جامی نقد جان تسلیم کن
هرچه فرمایی بجان استادهام تسلیم را

اکرهر دم زنی صد تیغ بر ما
جفاها خواهمت فرمود کفتی
بود جای خیالت خانهٔ چشم
بکوشت میبرد سرزلف مشکین
پزم باآه دل زان لب خیالی

بریدن از توتتوانیم قطعا
خدارا ماه من اینها مفرما
بمردم کفته ام این نکته صد جا
دکر زاندازه بیرون می نهد پا
بلی بی دود نتوان پخت حلوا

سر چنزناهدرا توان کرد
برابر باکدو حاشا وکلا

زقتل جامی ای جان رنجه کشتی
کرم کردی جزاك الله خیرا

سیمین ذقنا سنك دلا لاله عذارا
این قالب فرسوده کراز کوی تود وراست
آزرده مبادا که شود آن تن نازك
من چون کذرم ازسر کوی توکز انجا
خوش آنکه زمی مست شوی بیخبرافتی
کرهست چوجمر نتسم کرم عجب نیست

خوش کن بنکاهی دل غم پرور مارا
القلب علی بابك لیلا ونهارا
ازبهر خدا چست مکن بند قبارا
یار ای کذشتن نبود باد صبارا
پنهان زتومن بوسه زنم آن کف پارا
اذحبك قد اوقد فی قلبی نارا

جامی نکند جزهوس بزم تولیکن
درحضرت سلطان که دهدراه کدارا

چند سوی چمن آیم بهوایت چوصبا
بته کرتهٔ نیلی سوی بستان بخرام
باغبان کاش کندسوسن وکل فرش رهت
سرورا جالب جویست وترا کوشهٔ چشم
زاب صافی نکران روی چوکل تادانی
همچو بلبل بهوای سرکویت نالم

بکره ای سروسهی قامت رعنا بنما
تاکل از شوق کند کرتهٔ فیروزه قبا
زانکه برروی زمین حیف بودآن کف پا
الله الله چه تفاوت توبکجا سرو بکجا
کزچه روان همه جویای تواند اهل صفا
نیست این نالهٔ وفریاد من ازباد هوا

باتو جامی هوس کشت کلستان دارد
لیك چون همرهیٔ سرو کند شاخ کیا

من که جاکردم بدل آن کافر بدکیش را
کیش پرتیر جفا دارد بخون بیدلان
ناصحا سودای بدخویی چنین میداردم
رسم دلجویی ندارد یارب آن سلطان حسن
دل فکار اوست کار اومیفکن باطبیب
دردتو بیش ازحدوغمهای توازدردبیش

کی توانم کوش کردن قول نیك اندیش را
ازکدام استادسنکین دل کرفت این کیش را
ورنه کس هرکز چنین رسوانخواهد خویش را
یانمی پرسد زکس حال من درویش را
زانکه جزداغ تونبودسود منداین ریش را
باکه کویم یارب این غمهای بیش ازبیش را

سينهٔ جامى كه شد ريش از تو نتوان نيش زد
زانكه آه جانكدازش ميكداز د نيش را

زان همى ريزم سرشك لاله رنك خويش را
تا ز خون ديكران شويد خدنك خويش را

مى چنين كلرنك وخوشبو يست يا كل پيش تو
شست از آب خجالت رنك وبوى خويش را

ميكدازم همچو زر در پوته از بس ز آه كرم
ميفروزم كلبهٔ تاريك وتنك خويش را

سيم را در سنك باشد جا تو چون جا كردهٔ
در بر سيمين دلى سخت چو سنك خويش را

ساختى قدم چو چنك آن طره از دستم مكش
بهر تارى بينوا مپسند چنك خويش را

زود رفت و دير آمد صبر اى دل ياد كن
آن حريف دير صلح وزود جنك خويش را

عشق رسوائيست جامى با بخوبان دل منه
يا بكلى بر طرف كن نام و ننك خويش را

بخرام باز و جلوه ده آن سرو ناز را
پامال خويش كن سر اهل نياز را

بكذار يكنظاره در ان كو كه اهل دل
كيرند كيميا نظر پاكباز را

حسن ترا ز عشق من آوازه شد بلند
محمود ساخت شهرهٔ عالم اياز را

از شرح سوز شوق من اى جان كدا ختى
پيش كه كويم اين الم جان كداز را

خوش آنكه تو نشينى ومن پيش روى تو
سازم بهانه بهر سجودى نماز را

جولان مده سمند ومبر عقل ودين زما
بكذار شهسوار من اين ترك تاز را

جامى كرفت خاطر آن مه ز شرح هجر
كوته كن اين فسانهٔ دور ودراز را

از خار خار عشق تو در سينه دارم خارها
هردم شكفته بر رخم زان خارها كلزارها

از بس فغان وشيونم چنكيست خم كشته تنم
اشك آمده تا دامنم از هر مژه چون تارها

ره جانب بستان فكن كز شوق تو كل در چمن
صد چاك كرده پيرهن شسته بخون رخسارها

تا سوى باغ آرى كذر سرو و صنوبر را نكر
عمرى پى نظاره سر بر كرده از ديوارها

زاهد بمسجد برده پى حاجى بيابان كرده طى
جائى كه باشد نقل ومى بيكاريست اين كارها

هردم فروشم جان ترا بوسه ستانم در بها
ديوانه ام باشد مرا با خود بسى بازارها

تو داده بارى هر خسى من مردم از غيرت بسى
يك بار ميرد هر كسى بيچاره جامى بارها

هردم افروزى چو كل رخسار آتشناك را
شعله در خرمن زنى مشت خس وخاشاك را

عقل را روشن شود ماهيت حسنت اكر
پردهٔ حيرت نه بندد ديدهٔ ادراك را

جان پاكست آن تن و در زير پيراهن ترا
صد هزاران آفرين جان آفرين پاك را

جامهٔ جان چاك شد تارى ز پيراهن ببخش
كز چنان رشته توان پيوند كرد آن چاك را

دامن خركه بر افكن اى مه خركه نشين
ورنه خواهد سوخت آهم خركه افلاك را

كمترين صيد توام پيش سكان خود فكن
كر نيم لايق كه آلايى ز من فتراك را

خاك شد بر رهكذارت جامى وهر كز نيافت
آن شرف كز سايهٔ سرو تو باشد خاك را

هركجا جلوه كند آن بت چالاك انجا
خواهم از شوق كنم جامهٔ جان چاك انجا

مبريدم ز سر راهش اكر ميرم زار
بكذاريد خدا را كه شوم خاك انجا

مزن آتش بمن اى آه در انكوى مباد
دود خيزد ز سر اين خس وخاشاك انجا

شدم آوارهٔ شهرى ز كرفتارئ دل
كه ز خونريز عزيزان نبود باك انجا

پاى جائى كه نهد كاش كذارد اوّل
كه بمژكان ز خس وخار كنم پاك انجا

دور از ان مه كذرانم ز فلك ناوك آه
تا چه سان ميكذراند دل غمناك انجا

جامى از خون دل آلوده مكن صيد كهش
كه نه بندند چنين صيد بفتراك انجا

خوشست ناز تو اى سرو كلعذار مرا
بناز پرور عشقم بناز دار مرا

مكو بطرف چمن جلوهٔ ريا حين بين
دلم اسير تو با ديكران چكار مرا

ز كشت باغ چه خيزد ز كل چه بكشايد
درون جان ز تو صد كونه خار خار مرا

مكو بهر چه كنم اختيار ده كه نماند
به پيش حكم تو ياراى اختيار مرا

كمند زلف توام بند مى نهد بر پاى
وكرنه عزم رحيلست ازين ديار مرا

ز جام لعل لبت جرعهٔ كرم فرما
كه كشت نركس مست تو در خمار مرا

بدرد غصه واندوه ازان خوشم جامى
كه صاف عيش وطرب نيست خوشكوار مرا

مطرب امشب ساز كن با نالهٔ من چنك را
آتش ديكر فروز اين درد ناك آهنك را

بس که نالیدم زدرد دوریٔ آن سنکدل / دل بدرد آمد ز آه وناله من سنك را
دورم ازیار ونیارم سوی اورفتن که اشك / ساخت دریا کرد من فرسنك فرسنك را
وه که رازم فاش خواهد شد چه سان پوشم ز / خلق) چهرهٔ زرد وسرشك ارغوانی رنك را
هست آسیب تنت آزار جان بیدلان / اندکی آهسته تر بند آن قبای تنك را
بهر تیرت جنك دارد جان بدل لطفی نما / تیر دیکر سوی جان انداز وبنشان جنك را

جامیا طغرای دولت خواهی از سلطان عشق
خط رسوایی بکش منشور نام ونك را

بس که می آیم بکویت شرم می آید مرا / چون کنم جای دکر خاطر نیاساید مرا
از سر کویت من بیصبر دل هرجا روم / کرچه باغ خلد باشد دل فرونا ید مرا
هر طرف صد خوبرو در جلوهٔ نازند لیك / از همه نظارهٔ روی تو می آید مرا
بیخودیٔ من زعشقت کرچه از حد در کذشت / هر که بیند روی تو صد زور فرماید مرا
کر ترا باشد کهی پروای غم فرسود کان / نیست غم کرجان ودل از غم بفرساید مرا
وه چه کفتم من که بینم کاه کاهی روی تو / دیکر این خو بر رو کفتن نمی شاید مرا

کفتهٔ جامی کمست از خاك کری عابسی
زین تفاخر شاید ارسر بر فلك ساید مرا

کذشت ازحد خروش وکریه ابر نوبهاران را / کجا دانست یارب درد وداغ دلفکاران را
مبارای ابر روز کشت آن چابك سوار آخر / که دیده بررهست از دیر باز امیدواران را
ازین عشق جکرخواره چه دارم چشم بهبودی / که برداده بباد مستی چون من هزاران را
زجام بیخورد او بکجایك جرعه تا بینی / چو عهد من شکسته توبهٔ پرهیزکاران را
چنین کز بادهٔ عشرت بخواب مستیٔ شبها / چه دانی محنت بیخوابیٔ شب زنده داران را
سزد کز بیکسی چون من عنان دوستی پیچد / بتی کو بستهٔ فتراك بیند شهریاران را

سمند نازجولان ده بره کو کشته شو جامی
اکر ضایع شود موری چه نقصان شهسواران را

عشق باید کز دو عالم فرد سازد مردرا / ذوق این معنی نباشد مردم بیدرد را
وعدهٔ غم میدهد یاروند اندین قدر / کین نوید عیش باشد جان غم پرور درا

هرکجا کرد درویش حسن راهنکامه کرم / کرد کشتن کی رسد خورشید عالم کردرا
لاله یمنی سرخ ونیمی زرد رویدازکلم / چون برم باخاك اشك سرخ ورنك زردرا
بیخود افتادم چو خوردم شربت هجران بلی / جز چنان خرابی کجا لایق بود این خوردرا
کرچه کشتم خاك کوی او بحمدالله که باد / ازسر راهش سوی دیکر نبرد این کردرا

برد جامی را بکویش اشك سیل اما چه قدر
درچنان بستان چنین خاشاك آب آوردرا

چه سود کریهٔ خون چشم اشکبار مرا / که نیست هیچ اثر نالهای زار مرا
برهکذار چو خاکم فتاده هان ای بخت / بدین طرف برسان نازنین سوار مرا
نمی برد زغم این بار جان برای خدا / خبر برید زمن یار غمکذار مرا
کهی که خاك شوم قالبم بباد دهید / بود که جانب کویش برد غبار مرا
ببین خرابیم از عشق ای که داری یاد / بعهد عافیت آسوده روزکار مرا
به پیش زخم خدنك توذ کرمرهم رفت / ز تیر سخت تر آمد دل نکار مرا

میار باده که جامی خمار خود بشکن
که جز شراب لبت نشکند خمار مرا

طرف باغ ولب جوی ولب جامست اینجا / ساقیا خیز که پرهیز حرامست اینجا
شیخ در صومعه کرمست شد از ذوق سماع / من ومیخانه که آن حال مدامست اینجا
لب نهادی بلب جام وندانم من مست / که لب لعل تو یا باده کدامست اینجا
بستهٔ زلف سیاه تو نه تنها دل ماست / هرکجا مرغ دلی بستهٔ دامست اینجا
میکشی تیغ که سازی دل ما رابد وینم / تیغ بکذار که یك غمزه تمامست اینجا
پیش ارباب خرد شرح مکن مشکل عشق / نکتهٔ خاص بکو مجلس عامست اینجا

جامی ازعشق تو شد مست ونه می دید ونه جام
بزم عشقست چه جای می وجامست اینجا

ساقی بیا که دور فلك شد بکام ما / خورشید را فروغ ده ازعکس جام ما
کلکون می درآر بعید آن کنون که هست / رخش سپهر وتوسن ایام رام ما
آن ترك رابه یکدو قدح مست کن چنان / کز کردش زمانه کشد انتقام ما

آورد آب رفته بجو باغ حسن را   سرو بلند قامت طوبی خرام ما
طاوس وار طوطیٔ جان جلوه میکند   از فر این همای که آمد بدام ما
کاهی می شبانه و که بادهٔ صبوح   بشکر وظیفهٔ سحر و ورد شام ما

جامی بوصف آن لب شیرین شکرشکست
خامش مباد طوطی شیرین کلام ما

صبر ازدل ودل ازمن ومن ازوطن جدا   سهلست اکر نباشم ازان سیمتن جدا
زارم بکش مکوی کزین آستان برو   مردن برتوبه که زتوزیستن جدا
سازدزغصه همچوقباجیب خویش چاك   کریکزمان فتد زبرت پیرهن جدا
در بیستون زنالهٔ من کرصدا فتد   نالدزدرد کوه جدا کوهکن جدا
زان حالها که پیش من آمدجدا ازتو   اکنون فسانه ایست بهر انجمن جدا

دانی که کیست جامی ازین آستانه دور
آشفته بلبلی زحریم چمن جدا

معلم کومده تعلیم بیداد آن پری رورا   که جزخوی نکولایق نباشد روی نیکورا
مراچشم نکویی بود ازان بدخوچه دانستم   که خواهد کوش کردن درحق من قول بدکورا
رقیباچون بره می بینیم افتاده رحمی کن   یکی زینسان خرامان بکذران آن سرودلجورا
اکرپای سکی می بوسم ای زاهدمزن طعنه   که من روزی بکوی آشنایی دیده ام اورا
بجای هرسرمو برتن من باد صد نشتر   اکرخواهم زدردوست خالی یکسرمورا
نیفتادی میان خاك وخون هردم اکربودی   براهش روی افتادن سرشك بیره وورا

چنین آشفته ورسوا بکوی اومرو جامی
مبادا کز توعار آید سکان آن سرکورا

باتو یکدم بخت بدهمدم نمی سازد مرا   درحریم وصل تومحرم نمی سازد مرا
باغم مهجوری واندیشهٔ دوری خوشم   خاطر شاد ودل خرّم نمی سازد مرا
دیکرازاشاددارای جان بوصل خود که من   عاشق غمدیده ام جزغم نمی سازد مرا
نیست سوزعشق راجزصبرچیزی سازکار   آزمودم بارها آن هم نمی سازد مرا
خواهم اندرعالمی دیکرزهجرت خانه ساخت   دیکر آب وخاك این عالم نمی سازد مرا

بهر تسکین دل افکار من مسکین طبیب   ساخت صدمرهم ولی مرهم نمی سازدمرا

هرنفس برمن مدم جامی فسون عافیت
بابلاخو کرده ام این دم نمی سازد مرا

کربدانی قیمت یکتار موی خویش را   کی دهی برباد زلف مشکبوی خویش را
آمدی باروی ازکل تازه تردوشم بخواب   تازه کردی درد من ازآرزوی خویش را
تانکردد کل زاشکم زین همه دل کزبتان   می ربایی فرش سنك انداز کوی خویش را
باغبان درآب عکس عارض وزلف تودید   لاله وسنبل دمیداطراف جوی خویش را
خاطرم زالایش زهد ریایی شد ملول   یکدوکاسه دردخواهم شست وشوی خویش را
ای که کویی می توانی خوی ازان مه بازکرد   روکه من به می شناسم ازتوخوی خویش را

میدهم کفتم بهای خاك پایت آبرو
کفت روجامی نکهدارآبروی خویش را

رخنه کردی دل بقصدجان من دیوانه را   دزد آری بهرکالامی شکافد خانه را
تخم مهر خال اودردل میفکن ای رقیب   بیش ازین ضایع مکن درسنك خارادانه را
خیزکومشاطه کاندرزلف مشکینت نماند   بس که دلهاشد کره وقت کذشتن شانه را
میکنم سینه بناخن کرده رودرکوی تو   میکشایم روزنی سوی تو این ویرانه را
عشق یکرنکی تقاضامیکندورنه روشنست   ورنه شمع آتش چرا زدهمچوخودپروانه را

جامی ازخودرفت زان بت قصد کم جوای رقیب
مستمع درخواب شد کوتاه کن افسانه را

برفت عقل ودل ودین وماند جان تنها   چوآن غریب که ماند زکاروان تنها
چوخوان درد نهادی خیال رابفرست   که منعمان نشناسند میهمان تنها
حدیث موی میانان چودرمیان آید   تودرخیال من آیی ازان میان تنها
ززلف وخال وخطت چون دهم بحیلهٔ عقل   کرفت ازهمه سود زد پاسبان تنها
بسان خامه دوبودی زبان من ای کاش   که شرح شوق تونتوان بیك زبان تنها
چونی چکونه بنالم که شد زناوك تو   هزار روزنه ام درهراستخوان تنها

مرو بخلد برین بی خیال او جامی

که لذتی ندهد کشت بوستان تنها

بر کش ای صوفی زسر این خرقهٔ سالوس را
جام می بر کیر و بشکن شیشهٔ ناموس را

کاسهٔ می خور که خواهد کاسهٔ سر خاك شد
بود نقش کاسهٔ زراین سخن کاوس را

حسن رعنایی ززلف عنبرافشان جاوه یافت
زیب وفرآری زپر خودبود طاوس را

چند تابد برفراز چرخ بکشا روی خویش
برفروز ازتو چراغی این کهن فانوس را

رنج بیحاصل مبر در نبض عاشق ای طبیب
نیست دستی بر مرض عشق جالینوس را

صیت عشقت کی نهان ماند که ما سودائیان
برسر بازار رسوایی زنیم این کوس را

دست بوس دوست جامی دائمی آید ز دست
پای در راه طلب نه دولت پابوس را

خال وخط جان فزاست اینها
با آفت جان ماست اینها

صبر وخرد از دلم چه جویی
درد ورتو خود کراست اینها

چشم تو هزار فتنه انکیخت
ای شوخ چه فتنهاست اینها

نرخ تو دو کون چون نهد عقل
یکموی ترا بهاست اینها

از جور وجفای تو ننالم
کز همه وتو بی وفاست اینها

کوی توز دود آه پرشد
یارب زدلی که خاست اینها

کویی که رواست قتل جامی
وانکه نکشی زواست اینها

با اسیران نظری نیست ترا
برغریبان کذری نیست ترا

قول دشمن مشنو در حق من
که زمن دوست تری نیست ترا

سرم از خاك درت دور مکن
که زمن درد سری نیست ترا

خون دل بر مژه ام بسته جکر
چند کوی جکری نیست ترا

در دلت نالهٔ ما را چه اثر
از وفا چون اثری نیست ترا

جامی از عشق بتان عار مدار
که جز این خود هنری نیست ترا

کاش ویران شود از سیل فنا خانهٔ ما
تا کشد کنج بقا رخت بویرانهٔ ما

چرخ فیروزه چو بینی زشفق کلکونش
درد آلوده سفا لیست زمیخانهٔ ما

ما وپیمان می ای زاهد پیمانه شکن
دور باد آفت زهد توز پیمانهٔ ما

طرفه حالی که به یکحرف زبان بکشادیم
قاف تا قاف جهان پرشده افسانهٔ ما

شیوهٔ زهد برندان چه فروشیم که نیست
نرخ یك جرعهٔ می سبحهٔ صد دانهٔ ما

سایهٔ رحمتی ای شمع چکل کافتادست
بال وپرسوخته در پای تو پروانهٔ ما

جامی این نافه کشایی زکه آموختهٔ
که معطر شد از انفاس تو کاشانهٔ ما

زد برفتار خوش قدت ره ما
رفع الله قدره ابدا

توهمایی ونیست ظل همای
جز دو زلف تو دام ظلهما

کر کند باتو غنچه دعوی لطف
بردهانش زند نسیم صبا

دیده هر دیده ام جدا دردی
تاز روی تو مانده اند جدا

تو بلای خدایی وخلق
بدعا خواهد این بلا ز خدا

آینه از تو رخ نمی تابد
بتو دارند روی اهل صفا

هرکه درهای نظم جامی دید
کفت لله در ناظمها

کاه در دل ساز که در دیده جا
هرد وجای تست یابدر الدجا

طوبی آمد قد تو وقت خرام
کر خرامد سوی ما طوبی لنا

تا بهر چشمی زراهت سرمه برد
چشم من دارد غباری زان صبا

من نکویم بندهٔ خویشم شمار
نیست حکمی بنده را بر پادشا

خواهم ازجان برکشم پیکان تو
لیك ازدل برنمی آید مرا

پرده بکشا چون نمودی ان دو زلف
تا رخت بینیم بعد از عمرها

کر سر جامی جدا سازی بتیغ
به که سازی زاستان خود جدا

عمری ز رخت بودم باخاطر خوش جانا
ودعت واودعت فی قلبی اشجانا

دام سر زلفت را کر خال بود دانه
صید تو شود دانم مرغ دل صد دانا

شد درقدح صهباعکسی زرخت پیدا
ازمیکده برکشتی برمدرسه بکذشتی
کفتم که بهجر ازدل شوق توشود زایل
صد کشتهٔ هجر احیا یابد بدمی هرجا

قد اشرقت الدنیا من کاس حمیانا
شد درکرو باده دراعهٔ مولانا
فی الهجر مضی عمری والشوق کما کانا
کز کلشن حسن توبوبی رسد احیانا

آن سروسهی قدراشد خاك قدم جامی
ما اعظمه قدرا ما ارفعه شانا

شد خاك قدم طوبی آن سروسهی قدرا
ای پیکر روحانی اززلف بنه دامی
من نقش خطت هستم روزی که قلم باخود
من زنده وتوخیزی خون دکری ریزی

ما اعظمه شانا ما ارفعه قدرا
درقید تعلق کش ارواح مجردرا
میز درقم هستی این لوح زبرجدرا
هرلحظه ازین غصه خواهم بکشم خودرا

دروصف خطت نوکرد آیین سخن جامی
ذوق دکر است آری اشعار مجددرا

روحی فداك ای صنم ابطحی لقب
کس نیست درجهانکه زحسنت عجب نماند
هرکونیفت جرعهٔ ازجام وصل تو
تازلف توشبست ورخت آفتاب روز
کامی زلب بخش که عشاق خسته را
رفتن بسر طریق ادب نیست دررهت
دل منزل غم تو وسر خاك مقدمت

آشوب ترك وشور عجم فتنهٔ عرب
ای درکمال حسن عجبتر زهر عجب
زین بزمکاه تشنه جکر رفت وخشك لب
واللیل والضحی است مرا وردروزوشب
صد خار خار درجکر افتاد زان رطب
ما عاشقیم ومست نیاید زما ادب
کین موجب شرف بود آن مایهٔ طرب

مطلوب جامی ازظلم کفتهٔ که چیست
مطلوب او همین که دهدجان درین طلب

آفتاب حسن طالع شد چوافکندی نقاب
درخیال خط مشکین تو با عارض بهم
خاك آن در زیرسر شبها غنودن دولتست
میکند هردم دل بیهوشم آن ابهاهوس

حسن طالع بین که دیدم آن رخ چون آفتاب
دم بدم چشم ترما میزند نقشی بر آب
عمرنکذشت وندیدم هرکز این دولت بخواب
مست رفت ازدست ودارد همچنان جام شراب

داغ دل ازاهبهای آتشین باشد نشان
من که در بتخانه بادردی کشان همصحبتم

دودر وزن میدهد آکاهی ازسوز کباب
خانه ام خواهد شد آخر درسرمی چون حباب

کفتهٔ جامی نکیرد چون زر خالص رواج
جز باکسیر قبول طبع شاه کامیاب

هرکجازد خیمه چون ماه سپهر آن آفتاب
بس که درهر منزلی آمدز چشم سیل اشك
تانشانم کرد راهش هرطرف تابد عنان
اودهد جولان سمندومن درین غم کزچه رو
زآفتاب آن رخ چه سان پوشد بسی ازنازکی
پیش ازین کوآفتاب آن عارض مهوش مسوز

بیدلان ازرشتهٔ جان ساختند آنجا طناب
خیمه‌ها دردیدهٔ مردم نماید چون حباب
پیش پیش خیل او پاشم زابر دیده آب
دست او کیردعنان وپای او بوسدرکاب
تاب می نارد که بروی سایه اندازد نقاب
ورنه آهی برکشم ازدل که سوزد آفتاب

جامی ازغم مرد چون تأخیر قتلش کردیار
آه کز بخت وی این تأخیرشد عین شتاب

هرصبح کافتاب رخت سرزند زجیب
چون کشت ساقی آن لب میکون چه جای طعن
پیرانه سر هوای جوانی زسر فکند
برمارقم بعشق زد آندم که ساز کرد
اشك من ازعقیق یمن میدهد نشان
سیراب کن زبحر یقین جان تشنه را

کرمن چوصبح چاك زنم جیب جان چه عیب
کرطیلسان زهد بصهبا دهد صهیب
انجا که حکم عشق چه جای شباب وشیب
اسباب عیش شاهد خلوت سرای غیب
قد ختمت سعاد علی ایمن العذیب
زین بیش خشك لب منشین برسراب ریب

جامی درون خرقهٔ خودیافت دوست را
زانرو کشید پای بدامان وسر بجیب

بکوش مه رسد آوازیاربم هرشب
زهجر روی توروزم شبست واین شب را
رخت بچارده سال این کمال وخوبی یافت
سرم چه لایق فتراك بستن است این بس
بجاست تاب درشتی چنان لطیفی را

مهی تونیز بکوش تومیرسد یارب
پدید نیست بغیراز سرشك من کوکب
بجارسد بتو ماه فلك بچارده شب
که دررهت شودآزرده ازسم مرکب
بجان خویش که آهسته برزبان سوی لب

به‌نبض جستن من‌ای طبیب دست میار ‖ که آن‌بتی که تودیدی کداخت زاتش لب

بریز برسر جامی سفال دردی درد
که‌نیست درخور اوجام صاف عیش وطرب

بمه‌من که رساند که من دلشدهٔ هرشب
توان بوسه زدان لب کنم اماهوس آن
سرمن کرچه نشاید که بفتراك بندی
چومرامذهب وملت همه‌شد درسروکارت
سخن ظلم توکفتن برسلطان که تواند
نه اکر داشت معلم هوس کشتن خلق
نرود مهر تو از دل بجفاهای پیاپی
تب هجران تو یارب جه جکرسوز تبی‌شد

زغم هجر رسانم بفلك نعرهٔ یارب
که ببوسم لب جامی که‌رسد کاه بران لب
چه‌شود کر بکذاری که‌نهم برسم مرکب
چه زنم لاف زملت‌چه کنم دعوی‌ٔ مذهب
که‌دران حضرت عالی چوتو کس نیست مقرب
بتوآن نازوکرشمه زچه آموخت بمکتب
نرود سوز تو ازجان بدعاهای مجرب
که‌طبیب ارتونباشی نبردجان کس ازین‌تب

بشراب ارنفروشم سرودستارجو جامی
نکنم درصف رندان پس ازین‌دعوی مشرب

چون‌نصیب‌ما نشد وصل‌حبیب
درد دوری‌زان درازمن پرس وبس
کرچه‌ازنزدیك‌خوبست‌آن‌دورخ
کی‌توان سودای عاشق راعلاج
شحنه‌راکردرد دین‌بودی‌زدی

ماودرد بی نصیبی یانصیب
محنت غربت نداند جزغریب
دوربهتر باشد از چشم رقیب
ترك این ماخولیا کن ای‌طبیب
کردن واعظ بشمشیر خطیب

نالهٔ جامی زشوقت دورنیست
زانکه توبرك كلی اوعندلیب

دلا بطرف چمن جام خوشکوار طلب
طفیل صحبت یارست نقل وباده وجام
زموج حادثه کز اوج آسمان نکذشت
سخن زصفوت صوفی وزهد زاهد چند
فلك برشتهٔ امیدت ار زند کرهی

حریف سروقد ویار کلعذار طلب
چوبرك عیش نسازی نخست یار طلب
به کشتیٔ می کلکون ره کنار طلب
صفای مشرب رندان درد خوار طلب
کشاداز آن کره جعد مشکبار طلب

بهر دیار که روزی کذشت محمل دوست ‖ دل رمیدهٔ مارا ازان دیار طلب

زجام‌می چوتراوقت خوش شود جامی
مزید حشمت شاه جم اقتدار طلب.

ای واضح والضحی جبینت
طاها رقمی زدا سنائت
جنت اثری زفیض لطفت
اسرار وجود را آکاهی
پیش توسپهر برزمین پست
توصاحب کان کنت کنزا

واللیل نقاب عنبر ینت
یاسین علمی برآ ستینت
دوزخ شرری زتف کینت
دیده نظر خدای بینت
عالم همه روی برزمینت
اعیان رسل قراضه چینت

چون برتو خدای‌آفرین کفت
جامی چه سزای آفرینت

ای صفات تونهان درتتق وحدت ذات
ماکرفتار جهت ازتونشان چون یابیم
ازندای تودر افتاد صدایی بحرم
مشرب زهد بجا چاشنیٔ عشق کجا
ماندایم مشامی که توانیم شنید
بوفای تودرآمیخت چنان آب وکلم

جلوه کرذات تواز پردهٔ اسماء صفات
ای سراپردهٔ اجلال تو بیرون زجهات
خاست صد نعرهٔ لبیك زاهل عرفات
انیکی ملح اجاج آید واین عذب فرات
ورنه هردم رسد ازکلشن وصلت نفحات
که‌دمد بعد وفات ازکل من بوی وفات

مرد جامی بسر تربت او بنویسید
هذه روضة من حل به العشق فمات

صلای باده زد پیر خرابات
من ومستی وذوق می پرستی
می ونقلست ورد من شب وروز
سلوك راه‌عشق ازخودرهائیست
جهان‌مرآت‌حسن‌شاهد ماست
سعادت‌خواهی ازعادت کذرکن

بیا ساقی که فی التأخیر آفات
چکار آید مرا کشف وکرامات
بنا میزد زهی اوراد واوقات
نه قطع منزل وطی مقالات
فشاهد وجهه فی کل ذرات
که‌ترك عادتست اصل سعادات

مزن بیهوده لاف عشق جامی
فان العاشقین لهم العلامات

بردرت جا کنند اهل نجات	رفع الله قدرهم درجات
کرتوخواهی زکوة خوبی داد	مافقیریم ومستحق زکات
هرکه دارد وقوف ازین سرکو	لایرید الوقوف فی العرفات
تاتو شوبی زمی لب چو شکر	آب شد قند وکوزه کشت نبات
خط سبز توزیر سایهٔ زلف	خضروجام وحوالهٔ ظلمات
هردم ازلعل تو بطالع من	خاصیت بین که دادآب حیات

توبه کردی شرابخور جامی
اتبع السیأت بالحسنات

رل دخت راز روشنی مه کفت	سخن روشن وموجه کفت
هرکه در یافت نکتهٔ دهنت	عقلش از سر غیب آکه کفت
پیش سرو بلند تو طوبی	قصهٔ سدره کفت وکوته کفت
کوشهٔ ابروی تراشب عید	هرکه دید الهلال والله کفت
وعده یکبوسه بو دوده دشنام	لبت این یکهزاروآن ده کفت
نیست مشتاق کعبه صوفیٔ شهر	سخن کعبه کرچه درره کفت

دوش جامی حدیث زلف ورخت
زاول شام تاسحر که کفت

مقیم کوی ترافسحت حرم تنکست	زکعبه تاسر کویت هزار فرسنکست
دلم ضعیف وزهرسو ملامتی چکنم	که شیشه نازك وهرجا که میروم سنکست
مکن بحلقهٔ ماذکر رشتهٔ تسبیح	که کوش مجلسیان برابریشم چنکست
بعرصهٔ چمن وکشت باغ نکشاید	دلی که غنچه وش ازهجرکارنجی تنکست
زصلح وجنك کسانم غم توفارغ ساخت	نه باکسم سرصلح ونه طاقت جنکست
بقدرآینه حسن تومی نماید روی	دریغ کاینهٔ مانهفته درزنکست

مبین دورنکی رخسار واشك جامی را

که درطریق محبت همیشه یکرنکست

دلم پیرانه سرباخرد سالیست	که باغ حسن را نازك نهالیست
شکار آهوی شیرافکن یار	بصحرای ختن هرجاغزالیست
خیالش تابچشم جای کرده	همه عالم بچشم من خیالیست
نشانی ازشرار سینهٔ ماست	برویش هرکجا افتاده خالیست
زکیوان برترست ایوان وصالش	خوشا مرغی که اوراپروبالیست
بهرپهلوکه کردد دل چوقرعه	بروحرف غم فرخنده فالیست

نه شعراست اینکه جامی می سراید
کرفتاران دل راحسب حالیست

دی که آن نازنین سخن میکفت	بارفیقان حدیث من میکفت
سوی من بود اشارت غمزه	کرچه بادیکران سخن میکفت
نمك ریش دلفکاران بود	هرچه آن شوخ غمزه زن میکفت
صبحدم باد ازان شمایل خوب	نکتهٔ چند درچمن میکفت
لطف آن قدز سرومی پرسید	وصف آزروی باسمن میکفت
پیش کل کاه ازان لطافت تن	کاه ازبوی پیرهن میکفت

بهرمرغان صبح جامی نیز
کاه ازآن خویشتن میکفت

بوی جان یافتم زپیرهنت	کوبی ازجان بسرشته شدبدنت
آه اکر نازنین تنت بینم	من که مردم زبوی پیرهنت
برك کل کرچه نازکست ولطیف	درلطافت نمیرسد به تنت
میوهای بهشت اکرچه خوش است	ازهمه به کرفته ام ذقنت
ای خوش آندم که کوش میکردم	نکتهٔ ازلب شکر شکنت
هرکزازکوش من نخواهد رفت	ذوق آواز ولذت سخنت

داد جامی بتلخ کامی جان
هیچ کامی ندیده ازدهنت

ای درت کعبهٔ ارباب نجات || قبلتی وجهك فی کل صلات
بر سر کوی تو نا کرده وقوف || حاجیا نراچه وقوف از عرفات
رفته آوازهٔ قند تو بمصر || شیشهٔ خود زده بر سنك نبات
غم عشاق تو آخر نشود || انزل الله علیهم برکات
کر عبارت کنم از میم دهانت || آید از چشمهٔ میم آب حیات
میکشی هرطرف آن حلقهٔ زلف || بس کن ای بادصبا زین حرکات

جامی ازدرد تو جان داد و نکفت
فهو ممن کتم العشق ومات

ازان درج کوهر تکلم خوشست || ازان غنچهٔ تر تبسم خوش است
چو مورم مکن پایمال جفا || که در زیر دستان ترحم خوش ست
چه میخواهی از من نشان ای رقیب || نشان رقیب ازجهان کم خوش است
نخواهد جدا از سکان درت || جهانرا که دنیا بمردم خوش است
منه کو فلك بالش زر کشم || سر من بخشت سرخم خوش است
بدرد و غم عشق خوش می زیم || چو اسباب باشد تنعم خوش است

مکن بار خش جامی از ناله بس
که بر کل ز بلبل ترنم خوش است

ساقی شراب لعل بکردان بهانه چیست || تا کویمت که حاصل این کارخانه چیست
مرغان آشیان خرابات عشق را || مرغوبتر زباده ونقل آب ودانه چیست
کر بنبه برکشی چو صراحی ز کوش هوش || دانی که سر نالهٔ چنك وچغانه چیست
کر پیرمانه دوش نهان جرعهٔ زداست || در نرکسش خمار شراب شبانه چیست
ای خواجه چند نقل کرامات شیخ شهر || نقدی زوقت خویش بیار این بهانه چیست
اول همه تو بودی و آخر همه توپی || این لاف هستیٔ دکران درمیانه چیست

جامی اکرنه زخم تو دار دبتازکی
این خون تازه رفته برین آستانه چیست

شب یاد رخت دردل ویران شده ره داشت || ویرانهٔ ما روشنی از پرتو مه داشت

دل داشت دران زلف سیه خانه ازین پیش || آن بخت کجاشد که دل خانه سیه داشت
سیل مژه بر بود مرا همچو خس از جای || خود در اتوانم دکر از کریه نکه داشت
طرف کله از ناز شکستی و جهانی || از هرطرفی چشم بران طرف کله داشت
افتاد مرا با تو همان قصه که مردم || کویند فلان کلخنی اندیشهٔ شه داشت

جامی که بشمشیر ستم ریختیش خون
جز دعوی عشق تو ندانم چه کنه داشت

آن کیست سواره که بلای دل ودین است || صد خانه براند اخته درخانهٔ زین است
ماهیست درخشنده چو بر پشت سمند است || سرویست خرامنده چو برروی زمین است
آشوب جهانست اکر اسب سوار است || اسایش جانست اکر بزم نشین است
در آتش وآبم ز دل ودیده چو هر دم || افروخته رخسار وعرق کرده جبین است
بر تافت زمن روکره افکند در ابرو || اینك سر وشمشیر اکر بر سر کین است
کر قصهٔ خود عرضهٔ رایش نتوان کرد || صد شکر خدا کو همه دان وهمه بین است

کفتم که سخن رانیٔ جامی زلب تست
از پسته شکر ریخت که آری سخن اینست

پرتو شمع رخت عکس برافلاك انداخت || قرص خورشید شد وسایه برین خاك انداخت
برقی از شعشعهٔ طلعت رخشان توجست || شعله درخرمن مشت خس وخاشاك انداخت
خوش بران رخش که عشقت فلك سرکش را || طوق در کردن ازان حلقهٔ فتراك انداخت
ذوق مستان صبوحی زدهٔ بزم تو دید || صبح در اطلس فیروزهٔ خود چاك انداخت
میخرامیدی وارواح قدس میکفتند || ای خوش آن پاك که سر دره این پاك انداخت
طوطیٔ ناطقه را سرخط وعارض تو || رنك تشویر در آینهٔ ادراك انداخت

جامی اهلیت اندیشهٔ عشق تو نداشت
همتش رخت درین موج خطرناك انداخت

بازاین خمار درسرم ازچشم مست کیست || وین ناوکی که خست دلم از شست کیست
دل شد ز دست وباز نمی آید ای صبا || آنمرغ اشیان وفا پای بست کیست
عمری سرم فتاده درانکوی و کس نکفت || این سرچو خاك کشته درین راه پست کیست

راحت شمر ز دوست دلا زخم تیغ او
توتیغ رامبین بنکر کان زدست کیست

دردل خیال دوست وطن ساخت بنکرید
کین خانهٔ خراب مقام نشست کیست

آتشکده است سینه چکویم که درد دل
ازبخت تیره هندوی آتش پرست کیست

مستست جامی ازغم عشق بتـان ولی
کس پی نمی بردزحریفان که مست کیست

باز بر شکل دکـکر می بینمت
زانچه بودی خوبتر می بینمت

پیش ازین بودی چو غنچه پردکی
چون کل اکنون پرده در می بینمت

جزکمر چیزی ندیدم درمیـان
زان میان کاندر کمر می بینمت

چون نمی آیی چوجان اندر برم
همچو عمراندر کذر می بینمت

رفتی از پیش نظر عمری و من
همچنان پیش نظر می بینمت

تیری آهی کر رسد سویت چه باك
سـینهٔ پاکان سپر می بینمت

جامی می ازجام که خوردی که باز
ازدو عالم بیخـبر می بینمت

ازکوی زهد ساحت میخانه خوشتراست
وزورد صبح نعرهٔ مستانه خوشتراست

یکقطره لعل از کف رندان در دنوش
دردست مازسبحهٔ صددانه خوشتراست

پیمان زهد اکر شکنند محتسب بمی
پیش ازشکستن می و میخانه خوشتراست

تاکی میان انجمن افشـای سر عشق
این کفت و کو بکوشهٔ کاشانه خوشتراست

دیوانهٔ چه خوش سخنی کفت کز غمش
دیوانه شو که عشق زدیوانه خوشتراست

بیکانه وار آیم ازین پس بکوی تو
کز آشنا بکوی تو بیکانه خوشتراست

جامی غمت بسینهٔ صد چاك خود نهفت
یعنی مقام کنج بویرانه خوشتراست

چنین رخی که توداری حکایت کل چیست
فغان من چو شنیدی حدیث بلبل چیست

هنوز از خط سبزت نبود هیچ اثر
ندانم این همه آشفتکیٔ بلبل چیست

بهر شکسته دلی میکنی بلطف نکاه
ببخت ماچو رسید این همه تغافل چیست

بهای بوسهٔ تو مید هیم نقـد وجود
درین معامله لعل ترا تعلل چیست

زروی زلف تودانست عقل خرده شناس
که سردور چه ومعنی تسلسل چیست

بلای هجر کذشت ازحد و نمیدانم
که چاره غیر شکیبایی وتحمل چیست

شـنیده ام که بخونریز جامی آمدهٔ
بیا و تیغ بکش موجب تأمل چیست

کیست آن سرو که مهمان تهی دستان است
که زسر تا بقدم شعبده ودستان است

مجلس ازرشك رخش داغ نه کلزاراست
خانه ازسر وقدش طعنه زن بستانست

تالبش چاشنیٔ درقدح باده فکنـد
رفته برچرخ برین عربدهٔ مستان است

عیش رادد بده کام دل ازمی بستان
که بهر کوشه صدای بده وبستان است

نکسلم طفل صفت دایهٔ لطفش هرچند
که سیه کرده زبخت سیهم پستان است

خضروسر چشمهٔ اومیطلبی خیز وبجوی
آن خطسبز ولب لعل اکرهست آن است

جامی ازخاك خراسان چه کنی قصد حجاز
چون ترا کعبهٔ مقصود بترکستان است

برسر کویی که روزی سرونازمن کذشت
درزمین بوسی همه عمردرازمن کذشت

بود بیش ازحد نیازم باسکان اوولی
ناز آن بدخوی بامن ازنیازمن کذشت

قامتش را سجده بردم چون بهانه یافتم
دی چومست نازازپیش نمازمن کذشت

سوخت شمع از آتش اندیشهٔ تاپای دوش
چون بمجلس قصهٔ سوزو کدازمن کذشت

چشم کریان من وخاك کف پای سکی
کوشبی از کوی یارد لنواز من کذشت

شاه غزنین جان همیداد ازغم ومیکفت نیست
عمرمن جزانچه دروصل ایازمن کذشت

جامیا مرد حقیقت بین بمعـنی برد راه
هرکجا افسانهٔ عشق مجاز من کذشت

خوبان هزار وازهمه مقصود من یکیست
صد پاره کر کنند بتیغ سخن یکیست

خوش مجمعیست انجمن نیکوان ولی
ماهی کزوست رونق این انجمن یکیست

خواهیم بهر قدمش تحفهٔ دکر
لیکن مقصریم که جان دربدن یکیست

کشتم چنان ضعیف که بی ناله وفغان
ظاهر نمیشود که درین پیرهن یکیست

انجاکه لعل دلکش شیرین دهد فروغ
یاقوت وسنك در نظر کوهکن یکیست

ناموس و نام ما تو شکستی و نیکوان
آری ز صد خلیل همین بت شکن یکیست

جامی درین چمن دهن از کفت و کو ببند
کانجا نوای بلبل و صوت زغن یکیست

ای ترك شوخ این همه ناز و عتاب چیست
باد لشکستکان ستم بیحساب چیست

دارم تظلمی بتو آهسته ران سمند
ای سنکدل بر غم من این شتاب چیست

کفتی شبی بخواب تو آیم ولی چه سود
چون من بعمر خویش ندانم که خواب چیست

ازمدرسه بکعبه روم یا بمیکده
ای پیرره بکو که طریق صواب چیست

کرمن نه غرق آتش و آبم زشوق تو
این سینهٔ پر آتش و چشم پر آب چیست

بی تو زضعف قوت جنبیدنم نماند
درحیرتم که دردلم این اضطراب چیست

جامی چه لاف میزنی ازپاك دامنی
برخرقهٔ تو این همه داغ شراب چیست

باز هوای چمنم آرزوست
جلوهٔ سرو وسمنم آرزوست

توبه زمی کردم و آمد بهار
ساقی توبه شکنم آرزوست

نکهت کل را چکنم ای نسیم
بویی ازان پیرهنم آرزوست

پرسش اکر نیست مکو ناسزا
کز دهنت یك سخنم آرزوست

من کیم و بزم تو لیکن زدور
دیدن آن انجمنم آرزوست

زیستنم با تو میسر مباد
بی تو اکر زیستنم آرزوست

بیش مکو جامی ازان لب سخن
کین سخنان زان دهنم آرزوست

تویی که درد و غمت یار ناکزیر منست
جفا و هر چه رسد از تو دلپذیر منست

زخون دل چه نویسم بلوح چهرهٔ خویش
چونیست بر تو نهان آنچه درضمیر منست

همین سعادت من بس که چون مرا بینی
بخاطرت کذرد کین کدا اسیر منست

چو بود بس که خورم کوشمال غم همه شب
سرود بزم فلك ناله و نفیر منست

کشم به پیش تو جان لیك چون تو شاهی را
چه التفات بدین تحفهٔ حقیر منست

بخار و خس که دران کوی شب نهم پهلو
چنان خوشم که مکر بستر حریر منست

اکر زپای فتادم چو جامی ازغم دوست
چه باك چون کرم دوست دستکیر منست

مرا کار ازغم عشق تو زار است
دلم رفتست و جان نزدیك کار است

اکر از سینه پرسی درد ناکست
وکر از دیده کویی اشکبار است

تو کشتی از قرار خویش لیکن
مرا آن بیقراری بر قرار است

بعذر عشق وامق راخطی بس
که عذرا راز عارض بر عذار است

مبر کرد از رخ زردمن ای اشك
کزان چابك سوارم یادکار است

درون صد خار خار ازمحنت عشق
کرا پروای کلکشت بهار است

بدرد درد و غم خوش باش جامی
که صاف عیش ما را ناکوار است

دوش بر یاد تو چشمم دمبدم خون میکریست
سوز من میدید شمع و ازمن افزون میکریست

کریهٔ تلخ صراحی نیز بی چیزی نبود
غالبا از شوق آن لبهای میکون میکریست

صبحدم یارب کواکب بود ریزان از سپهر
یا نه بر درددل من چشم کردون میکریست

چون فزون کردید دردمن برید ازمن امید
ورنه بیموجب چرا هنکام افسون میکریست

آن نه باران بود کرد کوی لیلی هر بهار
روزکار سنکدل بر حال مجنون میکریست

آن روان تامنزل شیرین نه جوی شیر بود
بلکه بر فرهاد مسکین کوه و هامون میکریست

شد چنان جامی ضعیف ازمحنت هجران که دوش
سیل اشك ازخانه می بردش برون چون میکریست

کس شیوهٔ آن دلبر چالاك ندانست
خونخواری آن کافر بی باك ندانست

افتاده سرم در ره خونخواره سواری
کز سرکشیش لایق فتراك ندانست

چون سایه بخاك افکند آن سرو و بمن نی
کر قدر مرا پست ترا زخاك ندانست

زانکس که مرا دوخت کریبان چه کشاید
چون دوختن این جکر چاك ندانست

آن سرو که پاکست چو کل دامن پاکش
افسوس که قدر نظر پاك ندانست

هر درد و غمی کامد ازان شوخ جفا کیش
منزل بجز این سینهٔ صدچاك ندانست

جامی دم خونریزی آن شوخ دعایی

جز سلمك الله و ابقاك ندانست

بجانب سفر آن ترك تند خو رفتست   خبر دهید مرا كز كدام سو رفتست
بكردش ارچه رسیدن نمی توان باری   كشم بدیده غباری رهی كه او رفتست
هزار دل كند از شهر صبر آواره   بهر دیار كه با آن رخ نكو رفتست
چه آب بر جكرم باشد اینچنین كه مرا   هم آب دیده زهجرش هم آب رو رفتست
بكشت باغ مخوان باغبان مرا زین بیش   كه بی جمال وی از باغ رنك و بو رفتست
نداد كس خبر از عمر رفتهٔ خویشم   اكرچه عمر عزیزم بجست وجو رفتست

برو زحشر مكر سر بر آورد جامی
چنین كه از غم هجران بخود فرو رفتست

خوی تو بسی نازك و مارا ادبی نیست   كر زانكه برنجد دلت از ما عجبی نیست
نبود قدمی در رهت ای چشمهٔ حیوان   كافتاده چو من غرقه بخون تشنه لبی نیست
هر تار ززلفت سبب جذبهٔ عشق است   سویت كشش خاطر ما بی سببی نیست
از نغمهٔ غم بس مكن ای مرغ سحرخیز   كامسال درین باغ نوای طربی نیست
سر بر در تو خواب غنیمت بود امشب   كاین دولت بیدارشبی هست وشبی نیست

كردی لقب جامی بیكس سك آن كوی
در مجمع یاران به ازینش لقبی نیست

روی خوب تو مهوش افتاداست   خال مشكین بر و خوش افتاداست
چشم بد دور خال بر رخ تو   چون سپندی بر آتش افتاداست
چهرهٔ زرد ما و سرخی اشك   رونقی بس منقش افتاداست
مشوای پند كو مشوش ما   حال ما خود مشوش افتاداست

هر كه در می فتاد و جام كشید
بنده جامی سبو كش افتاداست

نهفته سیم بزر قبا كه این بدنست   كرفته برك سمن را بیر كه پیرهنست
به بین زپیرهن اندام نازكش كه مكر   درآب كشته عیان برك لاله و سمنست
اكر كنند بكل نازنین تنش را یاد   رود زتاب تعالی الله این چه لطف تنست

كله شكسته كمر بسته بر كذشت ازمن   كذشت عمری و آن شكل پیش چشم منست
چو در نظارهٔ آرزوی میتوان مردن   مرا هزار شكایت زجان خویشتن است
چو كفتمش سخن تلخ چند كفت بناز   كه شرم دار نه آخر كزان لب و دهنست

اكر بكوی تو جامی فغان كند ای سرو
مكیر خرده كه او عندلیب این چمنست

یاقوت لب تو قوت جانست   وصل تو حیات جاودانست
زلف تو بر آفتاب تابان   از شعر سیاه سایه بانست
بستی زلباس كج كلاهان   بر موی كمر كه این میانست
راندی بلب شكر دهانان   در هیچ سخن كه این دهانست
در هر آنی تویی و شانی   ما اعظم شانك این چه شان است
هرچند بهر زبان زعشقت   هر لحظه هزار داستانست

زاندم كه ترا شناخت جامی
مهر خمشیش بر زبان است

قربان شدن بتیغ جفای تو عید ماست   جان میدهیم بهر چنین عید عمرهاست
آنرا كه دیده شكل ترا بامداد عید   پروای عید و ذوق تماشای او كجاست
صد جان فدای قد تو كز جویبار حسن   هر كز یكی نهال بدین نازكی نخاست
در دیده خاك پای تو كر زانكه هست حیف   بر ما مكیر كین كنه از جانب صباست
شب داستان هجر فرو ریخت اشك من   لعلش بخنده كفت كه باز این چه ماجراست
تا بر فروخت رخ آن شمع دلفروز   در هر كه بنكری بهمین داغ مبتلاست

جامی مدام غنچه صفت تنكدل مباش
كز غم چو لاله بر دلم این داغها چراست

غمت روز مرا رسم شب آموخت   دلم را تاب و جانم را تب آموخت
مكن در كریه هردم عیب چشمم   كه این كوهرفشانی زان لب آموخت
ندیدم هیچ مذهب خوشتر از عشق   خوشا آن ماهرو كین مذهب آموخت
فروشوای معلم لوح بیداد   كه یار این حرف پیش از مكتب آموخت

ستادن نیست اشکم را ندانم
که این سیر از کدامین کوکب آموخت

نجوید جز شراب لعل جامی
از اندم کز لبت این مشرب آموخت

در همه شهر دلی کو که نه خون کردهٔ تست
یادرونی که نه از زخم غم آزردهٔ تست

جان زمژکان تو ریش است و دل از غمزه فکار
هر کرا می نکرم تیر جفا خوردهٔ تست

پرده برداشتی از راز من ای چرخ فلك
آه ازین بوالعجبیها که پس پردهٔ تست

حرص نرکس نکرای غنچه که با آن زر و سیم
روز و شب چشم طمع دوخته برخردهٔ تست

از نسیم کل و مل رفت دل و دین برباد
آخر ای باد صبا این همه آوردهٔ تست

شکر فیض تو چمن چون کند ای ابر بهار
که اکر خار و اکر کل همه پروردهٔ تست

کر رسد ناوك آهی ز دل سوختهٔ
جامیٔ سوخته دل سینه سپر کردهٔ تست

بر دل شوخی زمن اما نخواهم کفت کیست
کر برند از تن سرم قطعا نخواهم کفت کیست

ایکه مارا در جدا یی سوخت سر تا پا چو شمع
کرمرا سوزند سر تا پا نخواهم کفت کیست

کرچه دریا شد کنار از اشك و این هر جا رسد
کوهر مقصود ازین دریا نخواهم کفت کیست

دم بدم پیش رقیبان کیست کو یی در دلت
ترك اینها کو که من اینها نخواهم کفت کیست

سرو بالایان بسی می بینم اما ایکه نیست
کس بحسن و لطف از و بالا نخواهم کفت کیست

دارم از شیرین لبی شوری ندانم چون کنم
کین نخواهد یافت تسکین تا نخواهم کفت کیست

یار کوید هست جامی بیوفا و سنکدل
یار پندارد که من اینها نخواهم کفت کیست

روز میدانست ترك شهسوار من کجاست
چشم هر کس بر رخ یار یست یار من کجاست

عاشقان هریك بروی یار خود خندان و شاد
من چنین غمکین چرا یم غمکسار من کجاست

چند کردم بیقرار و صبر هر سو اینچنین
آن شکیب آموز جان بیقرار من کجاست

داد کردم از غمش عمری و آن بدخو بکفت
ایکه عمری بود خاك رهکذار من کجاست

نیست خوش بر دامن پاکش غبار چون منی
بیدلی کز کریه بنشاند غبار من کجاست

تا برند از جلوهٔ خوبی نجالت نیکوان
نیم جولانی ز سر وکلعذار من کجاست

ماند جامی دور از ان در وه چه خوش باشد کهی
باز پرسد کان غریب خاکسار من کجاست

بهر منزل که جانان من انجاست
تنم اینجا ولی جان من انجاست

من ارد ورم بحمد الله که باری
دل بیصبر و سامان من انجاست

چه حاجت ماه تابان درد یاری
که خورشید درخشان من انجاست

مرا کر نیست جا بر طرف بامش
خوشم کاواز افغان من انجاست

بتیغ آن مه دلم را میکند چاك
بهانه انکه پیمان من انجاست

دران کشور مسلمانی مجویید
که شوخ نامسلمان من انجاست

مخوان جامی جز انجا کفتهٔ خود
که سلطان سخن دان من انجاست

جفای تو که بسی خوشتر از وفای منست
همه عنایت و لطفست چون بجای منست

وفا که باهمه کس میکنی نمی خواهم
مز و جفای تو کو خاصه از برای منست

چو قدر دولت وصل تراندانستم
بداغ هجر که میسوزیم سزای منست

کهی که تیغ کشی دست ده که بوسه زنم
که دستبوس تو آن لحظه خونبهای منست

خوش انکه رحم کنان با رقیب میکفتی
رقیب روسیه افتاده در قفای منست

مکو که شیوهٔ بیکانکانست جامی را
که عمرهاست سك کویت آشنای منست

چکویم کز فراقت چونم ای دوست
جکر پر درد و دل پر خونم ای دوست

بزیر پای خود کردی سرم پست
رساندی پایه بر کردونم ای دوست

میان رهروان بودم فسانه
زره بردی بیك افسونم ای دوست

چنان از لعل میکون تو مستم
که فارغ ازمی کلکونم ای دوست

زنقد عشق اکر خالی بود جیب
چه سود از کنج افریدونم ای دوست

کم در حشمت و جاه از سکانت
ولیکن در وفا افزونم ای دوست

مکو جامی سك این آستان نیست
مکن زین دایره بیرونم ای دوست

مرا ازدردتو برسینه داغیست
که باآن دردم ازمرهم فراغیست

مکو دیکر نخواهم سوخت جانت
بداغ خویشتن کاین نیز داغیست

من و ویرانهٔ هجران خوش انکو
که باچون توکلی برطرف باغیست

بنال ای عندلیب هجر دیده
که باغ وصل عشرتکاه زاغیست

مکن جامی زآه اتشین بس
که شبهای غمت راخوش چراغیست

صبح دولت رافروغ ازآفتاب روی تست
قبلهٔ رندان مقبل کوشهٔ ابروی تست

دم بدم عرضه مده خوبان شهرآشوب را
کز همه عالم همین میل دل من سوی تست

روی نیکواز من بدر وز پوشیدی ولی
چشم نیکویی هنوزم ازرخ نیکوی تست

ازهمه سیمین بران بردی بزور پنجه دست
ناتوانی را چه زور قوت بازوی تست

لب کزی چون کویمت آزارجان من مجوی
جان من آزارجان جستن همانا خوی تست

دل بصدجا کست دربستان صنوبرراچومن
کو بیا دلدادهٔ سرو قد دلجوی تست

یکزمان پهلوی مایك لحظه پهلوی رقیب
راحت ورنجی که ماراهست زپهلوی تست

نیست جامی رانوایی جزسرود عشق تو
توکل نورستهٔ اوبلبل خوشکوی تست،

صد خارم ازفراق تودرپای دل شکست
وز کلشن وصال تو نامد کلی بدست

پروازکاه مرغ دلم شاخ سدره بود
از شوق دانهٔ تو درین دامکه نشست

هرکس که مست جرعه کش جام لعل تست
کرشیخ پارساست وکر رند می پرست

زاوراق فصل ودفتر دانش دلم کرفت
خواهم نهادرهن می ناب هرچه هست

وارست می پرست بیکجرعه می زخود
بیچاره خودپرست که هرکز زخود نرست

جامی بپای خم چوسبو سربنه که چرخ
خواهدبه سنك حادثه این کاسه راشکست

دربرسمین دلت کرسخت تراز سنك نیست
هرکزت رحمی چرابرعاشق دلتنك نیست

ازخروش ماخراش دل طلب کن سرعشق
زانکه این سردرصدای عودوصوت چنك نیست

ماندزاشك ماچوخردرکل رقیب سنكدل
درره عشق توماراغیرازین خرسنك نیست

ازنوای بلبلان کل راچه حاصل چون بباغ
جام کارنك وحریف عندلیب آهنك نیست

بی سرسرکشتهٔ درخاك وخون آغشتهٔ
دربیابان غمت یك سنك ویکفرسنك نیست

چون بنام مازتویك نامه نامد عمرهاست
کرترا ازنام ماونامهٔ ما ننك نیست

بی لبش یکدم تهی مپسند جامی جام را
ازسرشك لعل پرکن کرمی کارنك نیست

ماامید از دوست بریدیم ورفت
هجر را بروصل بکزیدیم ورفت

داغ بی یاری ودرد بیدلی
این همه برخود پسندیدیم ورفت

شب همه شب که بپهلوکه بسر
کرد کوی دوست کردیدیم ورفت

پایبوس یار برنامد زدست
پاسبانرا پای بوسیدیم ورفت

چون ندیدیم آبروی خویش را
روی خود برخاك مالیدیم ورفت

دولت دیدارچون روزی نشد
آن درو دیوار را دیدیم ورفت

شد کریبان کیر جامی درد عشق
دامن ازوی نیز درچیدیم ورفت

کربود درخاك پیش رویم ازکوی توخشت
به که باشدروزنی برجای آن خشت ازبهشت

کیسواندرپاکشان روزی برون آتاشود
چون بهشت ای حوروش خاك درت عنبرسرشت

رشتهٔ عمرست ایوان وصالت راکمند
وه که چرخ تیز کرداین رشته را کوتاه رشت

بت پرستانرا زدل سر برزند نوریقین
کرزشمع رویت افروزند قندیل کنشت

بستم آن خط نقش دردل طی کنم طومارعشق
چون نوشتم نامه را ناچاردرباید نوشت

نامهٔ شوقیست ازجامی بجانان این غزل
نام خود اینك زخون دیده درپایان نوشت

کرآن بیوفا عهد یاری شکست
خدا یار او باد هرجا که هست

نه زین شهر بارسفر بست ورفت
که از کوی مهرووفارخت بست

میفشان سرشك ازمژه دمبدم
که شد خانهٔ تن ازین سیل پست

مزن بردلم زخم ومرهم منه
که پیوند نتوان چو شیشه شکست

مکن غمزه تعلیم چشمان شوخ
مده تیغ بردست ترکان مست

مبین لعل میکونش ای پارسا
که جامی ازان جام شدمی پرست

کس از خوبان وفا هرکز ندیداست
جز آیین جفا هرکز ندیداست

کند نا دیده آن بدخو چنانم
که پنداری مرا هرکز ندیداست

دلم زان چشم جادو شیوها دید
که آهوی خطا هرکز ندیداست

خراش دل چکویم کان کل اندام
زخار آزار پاهرکز ندیداست

نباید جز کسی رادجله در چشم
که آب چشم ماهرکز ندیداست

جدا ازان مه چه سان مانم که تن را
کسی بیجان بقا هرکز ندیداست

بلا باشد غم خوبان وجامی
خلاصی زان بلا هرکز ندیداست

این همه خونابه کاندر چشم کریان منست
کشته پیدا ازجراحتهای پنهان منست

قاصدی کاید زخوبان بهر قتل دیکری
قاصد جانان مکو کان قاصد جان منست

پرده ازراز دلم چون غنچه برخواهد کرفت
چاکها کزشوق آن کل در کریبان منست

میشوم خاك رهش ای باد کرد من ببر
هرکجا جولانکه سرو خرامان منست

خواب دیدم دوش کان لب میکزم اینك هنوز
درلبش مانده نشان زخم دندان منست

هرشب ازتسبیح خودفوج ملك ماندباز
بس که دراوج فلك فریاد وافغان منست

ازجکر جامی کباب آورز خون دل شراب
کامشب آن خونخوارهٔ بدمست مهمان منست

کرچه خلق زتودر دام بلا افتاداست
هیچکس رانفتاد آنچه مرا افتاداست

دلم ازجا تنم از پای فتادست ببین
که مراد رغم عشق توجها افتاداست

همه جا برق جمال تودر خشید ولی
شعلهٔ آن همه در خرمن ما افتاداست

هرکجا درچمن ازشوق توآهی زده ام
بال وپرسوخته مرغی زهوا افتاداست

زخم تو برد کران آمد ومن مرد . زرشك
این عجب تیر کجا صید کجا افتاداست

حال راز جکر چاك چه داند شوخی
کش همین چاك بدامان قبا افتاداست

کفتهٔ جامی سودا زده بیما چونی

چون بود حال کسی کزتوجدا افتاداست

دل که روزی چندبادیدار خوبان خو کرفت
عمرها جان کند تابا درد هجران خو کرفت

نیست میل بزم وصل ازکابدهٔ هجرم که جغد
کم رود سوی عمارت چون بویران خو کرفت

یادمرهم بردل من سخت می آید چوتیر
تا ازان ابرو کمان با زخم پیکان خو کرفت

قامتم چوکان سرم کویست درمیدان عشق
تاسوارتر لنمز باکوی وچوکان خو کرفت

بی رخ لیلی مخوان مجنون حیران رابحی
زانکه آن دیوانه با کوه وبیابان خو کرفت

غرقه درخون جکر ازچشم نمناکم چه باك
فکر باران کی کند آنکو بطوفان خو کرفت

همچو جامی دردسر بیند زبالین حریر .
هرکراسر بردرت باسنك دربان خو کرفت

دور ازرخ توچنانم ای دوست
کزهستی خود بجانم ای دوست

صبر ازهمه نیکوان توانم
لیك ازتو نمی توانم ای دوست

خواهم که بروز وصل پیشت
غم نامهٔ هجر خوانم ای دوست

پیش تو هنوز نارسیده
ازکار رود زبانم ای دوست

کفتی زغم دل توچونست
دل پیش تومن چه دانم ای دوست

دامن مفشان زمن که خواهم
سردر قدمت فشانم ای دوست

جامی سرخود نهاده بردر
یعنی سك آستانم ای دوست

غمت تادردلم منزل کرفتست
زشادیٔ جهانم دل کرفتست

مپرس ازمن شمار عقد آن زلف
که عقل این عقده رامشکل کرفتست

تودریایی وزاهد خشك ازان ماند
کزین دریاره ساحل کرفتست

مبندای ساربان محمل که امروز
سرشکم راه برمحمل کرفتست

دلم باچشم خونریز توصیدیست
که صیادش پی بسمل کرفتست

بکوی عشق ازان کس حاصلی نیست
که راه زهد بیحاصل کرفتست

زجامت جرعهٔ ناخورده جامی
چه خودراست لایعقل کرفتست

غرض ازعشق توام چاشنی درد وغمست
ورنه زیر فلك اسباب تنعم چه کمست

هست برمایدهٔ حسن بسی نعمت وناز
قوت عاشق زمیان همه رنج والمست

میزیم شاد دمی باتو دمی بابا دست
حاصل عمر گرانم به همین یکدد مست

وعده لطف وکرم رامکن ای دوست خلاف
کز کریمان نسزد آنچه خلاف کرمست

خوش بودمدت وصل توچه بسیاروچه کم
سلطنت گرهمه یکلحظه بود مغتنم است

قدمن کرزغم عشق توخم شدچه عجب
بار عشقست کز وقامت افلاك خمست

عشقبازان همه درمیکده محرم کشتند
غیر جامی که بتقوی وورع متهم آست

مکو که قطع بیابان عشق آسان است
که کوههای بلا ریك آن بیابان است

حدیث چتر مرصع زمیر قافله پرس
که سایه بان زره ماندکان مغیلان است

فراز وشیب ره از رهروان کرم مپرس
که پیش مرغ هوا کوه ودشت یکسان است

زیار چون بکشیدی بکعبه دامن وصل
چه چاکهای ازین حسرتش بدامان است

به بند دیده کرت نیست قوت ای مجنون
که برق محمل لیلی قوی درخشان است

جه سود قافلهٔ میر حسن یوسف را
متاع عشق چودر کاروان کنعان است

براه عشق تو جامی زناله بس بکند
زبان اوچودرای از برای افغان است

لطافتی که رخت راز جعد خم بخمست
هزار عاشق اکرباشدت هنوز کمست

بزلف عمرو بلبها حیات اهل دلی
بیا که عمر عزیز وحیات مغتنم است

دلم نیافت نشان زان میان بملك وجود
نهاده روی کنون در ولایت عدمست

زصحبتم توملولی ومن بجان مشتاق
مراست غم که جدایم زتو تراچه غمست

هزار مرهم راحت اکربود حاصل
نصیب عاشق بیدل جراحت والم است

لبت بلطف عبارت زعالمی دل برد
نه درعرب چوتوشیرین زبان نه درعجم است

حریم خاك درت رامقیم شد جامی
مزن بتیر جفایش که آهوی حرمست

ابروی خوشت که ماه عیداست
انکشت نمای اهل دیداست

هر سال یکیست عید روزه
مارا همه روزه ازتو عیداست

ازروی تو عید عاشقانرا
صبحی بمبارکی دمیداست

شد عید من ازرخت خجسته
زین عید خجسته ترکه دیداست

کفتی زغمت بجان رسانم
عیدی زتوام همین رسیداست

خیاط زمانه خلعت لطف
برقامت دلکشت بریداست

بی وعدهٔ وصل مژدهٔ عید
برجامیٔ خسته دل وعیداست

نقاش ازل کین خط مشکین رقم اوست
یارب چه رقمهای عجب درقلم اوست

خاك قدم یار شدم نیست کسی را
این عیش که امروز مرادر قدم اوست

بیرون بود ازسلسلهٔ اهل ارادت
هردل که نه درطرهٔ پرپیچ وخم اوست

تن کرچه بصد مرحله دورست زکویت
جان طوف کنان کرد حریم حرم اوست

ان کز کرمش بود که میخانه بنا کرد
می خواریٔ مانیز بنا بر کرم اوست

جامی دم توحید زندنی همه وقتی
خوش وقت حریفی که شناسای دم اوست

وآز خوشش برصفت وحدت خویش است
باکثرت اطوارکه درزیروبم اوست

دربزم ما که میرود ازنقل وجام بحث
ای محتسب مکن زحلال وحرام بحث

زان زلف ولب که بحث دور وتسلسل است
باشد میان اهل نظر صبح وشام بحث

زان ماجرا که باده فرو ریخت ازلبت
هردم رود میان صراحی وجام بحث

منعم مکن زرخ که مکوترك بحث وصل
تامنع وار دست نکردد تمام بحث

بازاهد فسرده مکو شرح سرعشق
ازنکتهای خاص مکن پیش عام بحث

ازلعل تست این همه غوغای مابلی
ازمی رود بمجلس مستان مدام بحث

جامی حدیث لعل لبش کوی اکرکند
بامنطق تو طوطی شیرین کلام بحث

درین خرابه مکش بهر کنج غصه ورنج
چونقد وقت توشد خاك‌خاك برسر کنج

بکشت وکارجهان رخ میار کاخر کار
زکشت مات شود شاه عرصهٔ شطرنج

بقصد عشرت امروز وعیش شاهان بین
که زاغ نغمه سرا کشت وجغد قافیه سنج

کریز یکدو سه روزی زحبس وحسن جهت
که نیست چارهٔ کارت برون ازین شش وپنج

شکنج طره خوبان مکیر وعشوه مخر
که این شکنجهٔ بند است مر درانه شکنج

بسی نماند که آید خزان غرور نکر
که لاله بس نکند از ذلال غنچه زغنج

ز بخت تیرهٔ خود رنج میکشی جامی
ز جنبش فلك وکردش زمانه مرنج

نیست شب وصل تو مه را رواج
روز نباشد بچراغ احتیاج

خاك در سنك جفای توام
داد فراغ ازهوس تخت وتاج

زین تن لاغر چه بری نقد جان
ازده ویران چه ستانی خراج

درد بینیاد طبیبی که کفت
داغ جدایی نپذیرد علاج

رنجه شدی زاه فغانم که دید
سخت دلی همچو تو نازك مزاج

چند کنی برسریك بوسه رنج
خوش نماید زکریمان لجاج

عکس لبت از دل جامی نمود
چون می رنکین ز درون زجاج

بر زلفت که هست ازباد کاهی راست کاهی کج
بران رخسار وعارض باد کاهی راست کاهی کج

چو در مستی خرامی قدت ازخاصیت باده
شود چون شاخ کل ازباد کاهی راست کاهی کج

خیال قامت ومحراب ابروی تو می بندد
که میخواند امام اوراد کاهی راست کاهی کج

دران بالا وزلف از باغبان صنع حیرانم
که چون می پرورد شمشاد کاهی راست کاهی کج

نماز من نیاز آمد چه حاصل زانکه در مسجد
شوم برعادت زهاد کاهی راست کاهی کج

خیال قد وزلفت بست جامی در سخن زانرو
ردیف شعر او افتاد کاهی راست کاهی کج

ای زلعل تو زنده نام مسیح
کرده چشمت هزار خون صریح

خبر وصل کز توداد رسول
خوش حدیثیست کرچه نیست صحیح

بینم ازخط سبز وخال سیاه
برهمه نیکوان ترا ترجیح

ازلبت شور ما خوشیست آری
کل شئ من الملیح ملیح

زاهد شهر ما عجب مرغیست
دام کرده ز دانهٔ تسبیح

خون جامی چه غم که خورد لبت
باده باشد حلال پیش مسیح

زایوان کاخ میکده آمد علی الصباح
مرغی کرفته نامهٔ اقبال در جناح

مضمونش آنکه هرکه نه می را مباح داشت
خونش بود بفتوی پیر مغان مباح

سرمایهٔ فلاح چه باشد شراب لعل
یا معشر الاحبة حیوا علی الصلاح

صدر وصف نعال نباشد ببزم عشق
ازهر که خواست ساقی ما کرد افتتاح

اقداح راح راحت روح تو کی شود
ان لم یکن یناولها من ید الملاح

خالی نبینم از تو صباح ورواح هم
ای هم صباح ما زتو فرخنده هم رواح

جامی ببزم اهل صفا میروی نخست
دل پاك کن زوسوسهٔ توبه وصلاح

ای بی لب توام بدهان قند ناب تلخ
درکام جام بی می لعلت شراب تلخ

آندم که دهر زهر فراق توام چشاند
شد بر مذاق عیش مرا خورد وخواب تلخ

ازدل که سوخت زاتش غم باشنی مکیر
ترسم که آیدت بدهان آن کباب تلخ

شیرین مکن بنقل دهانم چو می دهی
کر دست چون تو بی نبود زهر ناب تلخ

کردم سوال بوسه زشیرینی لبت
نبود طریق آنکه بکویی جواب تلخ

رویت کلست وکریهٔ تلخم ازو کلاب
هرکز کلی نداد بدنسان کلاب تلخ

می یابد ازعتاب تو جامی حلاوتی
آری نیاید ازلب شیرین جواب تلخ

پیش ازانروز که این طاق مقرنس کردند
قبله ام زان خم ابروی مقوس کردند

رخت آن مشعل نوراست که اندر شب طور
روشن از آتش وادیٔ مقدس کردند

درد نوشان غمت خرقهٔ پشمینه بدوش
بس تعظیم که برین طارم اطلس کردند

پیش ازین پیشهٔ چشمان تو خونریزی بود
دور ما آمد ازین پیشه چرا بس کردند

زاهدا خرقه مکن چاك که مستم زغمش
زانکه این جامه نه برقامت هرکس کردند

فیض عامش نکر ای شاهد کل خرده مکیر
که درین باغ چرا پرورش خس کردند

جامی ازدامن آن کرم روان دست مدار
که بهر مرحله صد قافله واپس کردند

طبع مردم سوی خوبان وفاکیش کشد
خاطر من به بتان ستم اندیش کشد
هر کرا سرکشی و شوخی و بدخویی پیش
خون کرفته دل من جانب او بیش کشد
میکشم تحفهٔ جان پیش چنان سنکدلی
که بقتلم زمه تیغ جفا پیش کشد
محرم خلوت وصلند همه محتشمان
محنت هجر همین عاشق درویش کشد
مرهمی بخش زپیکان جکر ریش مرا
تاکی از دست طبیبان الم نیش کشد
زخم پیکان تو برد از دل من رنج فراق
ای خوش آن نیش که آزردکی از ریش کشد

جامی ازآتش دل نعل سم رخش تو تافت
تاز سر داغ وفایت برخ خویش کشد

شبم درماتم هجران دو ابرو درخیال آمد
بسینه هرکجا ناخن زدم شکل هلال آمد
پس ازمرك ای همایون زاغ افکن استخوانم را
دران صحرا که روزی بوی آن مشکین غزال آمد
روم درسایهٔ دیوار آن خورشید رخ میرم
چوخواهد آفتاب عمررا روزی زوال آمد
نشان نعلهای مرکبش جوید سرشك من
بلی سائل همیشه مایل صف نعال آمد
نیاید جز بخوناب جکر در برخدنك او
کدباغ سینه و بستان جان را چون نهال آمد
زحشمت شاید از پایش نیامد برزمین زندان
کەسرهای عزیزان دررەاو پایمال آمد

بوصف آن دهان تنك کفت اکثر سخن جامی
ازانرو عاشقان تنکدل را حسب حال آمد

دی چودید آمدم ازراه کردیدن چه بود
وان روان بکذشتن انکه بازپس دیدن چه بود
کرنه رمزی داشت ازمن بارقیبان درمیان
آن اشارت کردن پنهان وخندیدن چه بود
بیدلی میکفت دی کان ماه را خانه کجاست
من زغیرت سوختم کان خانه پرسیدن چه بود
برنشان پای او سازم بهانه سجده را
تانکوید کس کەرخ برخاك مالیدن چه بود
کرنه آخر در دلش جا کرد قول مدعی
بیکناه ازعاشق بیچاره رنجیدن چه بود
من نیاسودم زناله دوش وان بدخو نکفت
شب همه شب برسر آن کوی نالیدن چه بود

جامی آخرزان جوان باز بچهٔ طفلان شدی

خودبکو پیرانه سران عشق ورزیدن چه بود

کر کار دل عاشق با کافر چین افتد
بەزانکه به بیرحمی بدخوی چنین افتد
جایی که بود تابان خورشید مکن جولان
حیفست کزان بالا سایه بزمین افتد
عشق تو بمهر و کین هرچند زند قرعه
مشکل که بنام من جز قرعهٔ کین افتد
هرجا که جهد برقی ازآتش عشق تو
صد دلشده را شعله در خرمن دین افتد
محراب حضور آمد ماراخم ابرویت
بروی زخطای من مپسند که چین افتد
هرلحظه زنم آهی باشد که بدین ناوك
سیارهٔ ادبارم ازچرخ برین افتد

جامی چوسخن راند ازلعل شکربارت
دردامنش ازدیده درهای ثمین افتد

لبم ازخاك پات میکوید
تشنه زاب حیات میکوید
هرکه محراب ابروان تودید
عجلوا بالصلات میکوید
عقدهٔ زلف پیچ پیچ ترا
خرد ازمشکلات میکوید
زایر کعبه را مقیم درت
کافر سومنات میکوید
زاهد ازورد خویش می نازد
صوفی ازوارادات میکوید
مست عشق تو ورد وارد را
حیله وترهات میکوید

جامی ازترهات بسته میان
سخن ازطرهات میکوید

جزسر کویت من آواره رامسکن مباد
بلبل بیخانمان را جای جز کلشن مباد
بردرت شبهاسکان راجای ومن محروم ازو
وەچه روزست اینکه دارم سك بروزمن مباد
دیکرانرا دیده روشن کرچه ازمردم بود
جز بروی آن پری روچشم من روشن مباد
کرچه هردم خاك کرددردرهش صدجان پاك
هیچکه زین رهکذر کردی باین دامن مباد
صد بلا کر پیش پیش آید بهرکامی مرا
هرکز از کوی توام امید برکشتن مباد
کرسکانش راخدنکی بپا ازبهر آن
غیرنوك نشترمژکان من سوزن مباد

کربود روزی معاذالله که نتوان دیدنش
جامی دلخسته را آنروز جان درتن مباد

تا کی آنشوخ مرا بیند و نادیده کند بشنود نالهٔ زارمن و نشنیده کند
چون بکریم براو فاش زمن پنهانی در رقیبان نکرد خندهٔ دزدیده کند
برزمینی که شود دیده نشان قدمش هرکه اهل نظر آنجا قدم ازدیده کند
من ندارم کلهٔ زان کله شانه زده هرچه بامن کند آن طرهٔ ژولیده کند
برخراشیده دلم کومکذر زنکه مباد کش خراش دل من پای خراشیده کند
پردهٔ زاهد سالوس برانداخته باد بابتان چند نظر بازیٔ پوشیده کند

جامی ازیار پسندیده چه رنجی حاشا.
کان پسندیده بجز کار پسندیده کند

بعزم کشت چو آن نازنین سوار شود هزار خسته دلش خاك رهکذار شود
پی شکار چوراند برون رود آهو به پیش راه وی ازدور تاشکار شود
بخاك پات کزین آستان نخواهم رفت اکرچه قالب فرسوده ام غبار شود
رسید جان بلب ودم نمیتوانم زد که سر عشق همی ترسم آشکار شود
چنان بنکر رخش نازکست خاطر من که یاد غمزهٔ او چونکنم فکار شود
به یاد روی تو هرکه بکلستان کذرم زکربه دیدهٔ من ابر نوبهار شود

زجام شوق تو باشد مدام جامی مست
مباد آنکه ازین باده هوشیار شود

خاطر خوبان بصید اهل دل مایل نماند یادل بحاصل ما عشق راقابل نماند
درد یار خوبرویان دلربایی یافت نیست یابشهر عشقبازان هیچ صاحبدل نماند
عشق را باطل شناسد زاهد حق ناشناس دانش اندوزی که بشناسد حق از باطل نماند
ماند صد مشکل درین ره وزهمه مشکلتر آنك کامل العقلی که داند حل یك مشکل نماند
جام صافی دیکران خوردند ومجلس برشکست کاسهٔ دردی نصیب ما زان محفل نماند
قصه کوته جمله غرق بحر استغنا شدند آنکه داند راه و رسم بحر برساحل نماند

بازکش جامی زمام دل زنقش آب وکل
هیچکس را تا قیامت پای دل درکل نماند

کسی کو شب ببالین من بیمار میکردد دلش ازنالهای زارمن افکار میکردد

غم من خورخدارا پیش ازانروزی که کویندت فلان دیوانه کشته کردهر بازار میکردد
رخت بنما که برمن جان سپردن دردم آخر زمحرومی دیدار اینچنین دشوار میکردد
خوش آنروزی که کفتی بارقیبان چون مرادیدی که این مسکین بکوی ماچرا بسیار میکردد
اجل بس نیست کو بی بهر خونریز دلفکاران کدباآن داغ هجران تو اکنون یار میکردد
مه مقصود روی ازمطلع امید ننماید برغم من چنین کین چرخ کج رفتار میکردد
بکویت خاك شد عاشق ولی باصد غم وحسرت هنوزش جان بکرد آن درودیوار میکردد

توخوش برمسند راحت بخواب نازی وجامی
بکردکوی توتا صبحدم بیدار میکردد

چه شد یارب که آن سروخرامان دیرمی آید سوار چابك من سوی میدان دیرمی آید
زهرسویی سپاهی ازپریرویان رسد اما چه حاصل دادخواهانرا که سلطان دیرمی آید
زجانم یك رمق ماندست وتیغش آرزودارم بقتل من دریغ آن نامسلمان دیرمی آید
نمیدانم چه شد کزترکش آن ترك عاشق کش بجانم تیرزهر آلوده پیکان دیرمی آید
سموم هجر عالم سوز وابر لطف می بینم دریغا کشت ماشد خشك وباران دیرمی آید
بروای زاهد خودبین مجوسامان کارازما که رسوا کشتهٔ خوبان بسامان دیرمی آید

چوصبح وصل اوخواهد دمیدن عاقبت جامی
مخور غم کرشب هجران بپایان دیرمی آید

آن کیست که شهری همه دیوانهٔ اویند مفتون شدهٔ نرکس مستانهٔ اویند
زان پیش که شمع رخش افروخته کردد مرغان اولی اجنحه پروانهٔ اویند
زاندم که به پیمانه لبش چاشنی ریخت جانها مکسان لب پیمانهٔ اویند
هرکس که زعشقش زده دم ازره خوبان جاروب کشان درمیخانهٔ اویند
چشمان مش خانه ومزمرده زحسرت کین مردمکان بهرچه همخانهٔ اویند
زلف اربکفم می ننهد کاش به بخشد مویی دوسه بکسسته که درشانهٔ اویند

افسانهٔ جامی مشنو خواجه که خلق
درخواب اجل رفته زافسانهٔ اویند

ای آرزوی جان دهن ازکفت وکومبند برعاشقان خسته در آرزو مبند

خار ستیز در قدم اهل دل مریز	بر طالبان وصل در جست وجو مبند
کرد عذار دایرهٔ عنبرین مکش	بر آفتاب سلسلهٔ مشکبو مبند
در زلف تو مجال کذر نیست شانه‌را	چندین دل شکسته بهر تار مو مبند
جز نیستی نشان ندهد زان میان سمر	بهر خدا که تهمت هستی برو مبند
جان شدز رنك و بوی میم تازه‌ای حریف	رو بی قدح مپوش ودهان سبو مبند

بلبل بکفت وکو غم کل میبر دبسر
جامی چو غنچه بادل خون دم فرو مبند

اکر نازو فریب چشم شوخت اینچنین ماند	عجب کر هیچ کس را در جهان دل باکه دین ماند
نخستین تیر کاندازی فکن بر سینهٔ ریشم	که ذوق آن مرا در سینه تاروز پسین ماند
خط مشکین تو بر لب صف موریست پنداری	کهنا که وقت رفتن پایشان در انکبین ماند
مکن دور از رخم ای پاك دامن اشك خونین را	که ترسم داغهای خون ترا در آستین ماند
برین در کرچو باد صبح زاهد را کذار افتد	کجا در خاطرش اندیشهٔ خلد برین ماند
کهی کاهی سواره ری خود مالم بره شاید	که از خاك سم اسب توکردی بر جبین ماند

اکر جامی برد جز قبلهٔ روی ترا سجده
ازان شرمندکی تا حشر رویش بر زمین ماند

چو ترك سرکشم از خواب ناز برخیزد	هزار فتنه ز هر کوشهٔ بر انکیزد
بخون غیر در یغست تیغش آلوده	مباد آنکه بجز خون عاشقان ریزد
میان صید کهش زارم اوفتاده مکر	طفیل صید بفتراك خویشم آویزد
چنین که بخت بد و یار نیك خصم منند	ز چنك غصه دل من چکونه بکریزد
کهی که یار دهد کام بخت نکذارد	کهی که رام شود بخت یار بستیزد
فلك ز جام طرب جرعهٔ بمن ندهد	که از نخست بزهر غمش نیامیزد

اکرچه دعوی تقوی همی کند جامی
بدور لعل تو مشکل زباده پرهیزد

سپاه یار کزین سو سوار میکذرید	زروی لطف بحال فتاده کان نکرید
سوی شکار شد آن ماه ومن زره ماندم	خدا یرا غم حال من شکسته خورید

بخواریم نکذارید بر ره افتاده	که پیش چشم من از جان ودل عزیزترید
قلادهٔ سك کویش بکردنم فکنید	کشان کشان ز پیش تا شکارکاه برید
کرم کنید وستانید نیم جان مرا	بخاك سم سمند سوار من سپرید
اکر شمارهٔ خیل سکان خویش کنید	مرا بسهو هم از سلك آن سکان شمرید

نکرد دردلتان جای نالهٔ جامی
دریغ کز غم ارباب درد بیخبرید

بکلکشت بهار این خاطر ناشاد نکشاید	ز کل بی روی او جز ناله وفریاد نکشاید
کره شد در دلم زلفت چه کردم کرد بستانها	چو دانم کین کره از طرهٔ شمشاد نکشاید
اکر مقصودنی آزادی از سرو قدت باشد	صبا بند از زبان سوسن آزاد نکشاید
چه سود از روزن جنت اکر شیرین معاذالله	ز کوی خود دری در روضهٔ فرهاد نکشاید
در آید هر کرا بینی ز در یاری و غمخواری	در محنت سرای عاشقان جز باد نکشاید
مخوان زین پس بدرس ای همدم از کوی خراباتم	که مشکلهای عشق از خدمت استاد نکشاید

مکو جامی بان مه کز غم خویشم رهایی ده
خلاص مرغ دام افتاده از صیاد نکشاید

باآنکه اهل دل ز علایق مجرداند	در دام زلف سلسله مویان مقیدند
سرکشتکان کوی بتانرا تو بی مراد	مقصد یکیست کعبه روانرا اکر صدند
پیش من ای رفیق بد نیکوان مکوی	جان ودل منند اکر نیك اکر بدند
کو داغ مهر و راستی عهد شان مباش	این شیوه بس که لاله عذار وسهی قدند
چون غنچه در قبا همه جان مجسم اند	در پیرهن چو کل همه روح مجردند
قومی که کام دل طلبند از شکر لبان	شك نیست عاشقند ولی عاشق خودند

جامی حدیث سبز خطان کو که اهل زوق
بنهاده کوش بر سخنان مجددند

جرمی که رخت ما بحریم فنا کشد	بهتر ز طاعتی که بعجب وریا کشد
هرشب ز بزم عیش نهم رو براه زهد	بازم کمند کیسوی چنك از قفا کشد
کو جام صاف ودامن معشوق ساده کیر	آنرا که دل بصحبت اهل وفا کشد

برسنك امتحان نشود هم عيار زر   هركس كه سر زتربيت كيميا كشد
زينكونه كز قضا وقدر در كشاكشم   در حيرتم كه كار من آخر بكجا كشد
برحرف هيچكس منه انكشت اعتراض   آن نيست كلك صنع كه خط خطا كشد

جامى زخوان رزق چويكنان كفا يتست
آزاده بار منت دونان چرا كشد

ميرسد باد صبا وز يار يادم ميدهد   زان خرامان سرو خوش رفتار يادم ميدهد
شاهد كل مينمايد از نقاب غنچه روى   نازكى آن كل رخسار يادم ميدهد
ميكشايد نركس مخمور چشم ازخواب ناز   شيوهٔ آن نركس بيمار يادم ميدهد
ميرود در پرده كل هردم برغم عندليب   محنت محرومى ديدار يادم ميدهد
سوى بستان ميروم كزكريه آسايم دمى   باز ابر آن كريهاى زار يادم ميدهد
شعله زد آتش بجان وه كين رفيق سنكدل   چند ازان شوخ فرا مشكار يادم ميدهد

عمر خود كو بند جامى صرف كردى در سخن
چون كنم عشق وى اين كفتار يادم ميدهد

خاست هرسو فتنه كو بى فتنه جوى من رسيد   برسمند ناز ترك تند خوى من رسيد
اشك خونين بررخ زردم نشانى بيش نيست   زانچه در شبهاى تنهايى بروى تن رسيد
بادعنبر بوچرا شد كرد مشكين بهر چيست   كرنه از صحرا غزال مشكبوى من رسيد
تيغ اورا داده اند آب زلال زندكى   جان ديكر يافتم چون بركلوى من رسيد
زآسمان هرسنك بيدادى كه آمد برزمين   كرد بخت بدمدد كان برسبوى من رسيد

هميچو جامى سرمهٔ چشم جهان بين ساختم
هرغبارى كزسم اسب تو سوى من رسيد

سرو من در سايهٔ سنبل سمن مى پرورد   سبزهٔ تر بر كنار نسترن مى پرورد
باغبان كر بيند آن رخسار وخط ماند خجل   زان كل وريحان كه برطرف چمن مى پرورد
مايه بخش اشك غماز آمدان خونابه دل   دشمن خودرا بخون خويشتن مى پرورد
هر كياه غم كه سربرزد زخاك محنتى   عشق تو آنرا باب چشم من مى پرورد
از پى كلكشت شيرين لاله را دربيستون   كردش دوران بخون كوهكن مى پرورد

قوت مجنون غم بود دروادى ليلى وبس   وه كه مسكين طعمهٔ زاغ وزغن مى پرورد

كوش كن كفتار جامى راكه دروصف لبت
ميكدازد جان شيرين وسخن مى پرورد

رفتم بباغ سرو خرامان من نبود   وان نوشكفته غنچهٔ خندان من نبود
نكشاد دل زلاله مرازانكه برخش   داغ غمى نبود كه برجان من نبود
ازجيب غنچه كاب لطافت همى چكد   جزخون دل چكيده بدامان من نبود
چون ابر نوبهار بهر سو كريستم   كان سرو پيش ديدهٔ كريان من نبود
مرغ چمن كرفت سرخود فغان كنان   كش طاقت شنيدن افغان من نبود
هرجا نمود جلوه بتى برسمند ناز   جانم زرشك سوخت كه جانان من نبود

جامى بكوى بهرچه ماندى زدوست باز
من چونكنم كه بخت بفرمان من نبود

ميل خم ابروى توام پشت دوتا كرد   درشهر چوماه نوم انكشت نما كرد
ازموى ميان توجدابس كه كشم رنج   نتوان تن رنجور من ازموى جدا كرد
باديدهٔ غمديدهٔ من اشك دمادم   آن كرد كه با خانهٔ تن سيل فنا كرد
دوران زكل لاى مى وخشت سرخم   بس خانهٔ عشرت كه درين دير بنا كرد
جانى زلبت داشتنم وام بكردن   ازكردن او تيغ تو آن وام ادا كرد
باشد بقبا سرو قدناز تومايل   كل اطلس فيروزهٔ زربفت قبا كرد

جامى كه شد از سنك ستم برتو ثنا كوى
مرغيست كه ازبرك كل آغاز نوا كرد

دردا كه عشق يار بديوانكى كشيد   خط جنون بدفتر فرزانكى كشيد
ابرو چوشمع حسن وى افروخت در ازل   برمارقم بمنصب پروانكى كشيد
ننهد جز بخاطر ويرانه كنج عشق   معمور خاطرى كه بويرانكى كشيد
اى من غلام همت آن رند پاكباز   كودردوداغ عشق بمردانكى كشيد
جا كن درون پاك ضميرى كه عاقبت   زين شيوه كار قطره بدردانكى كشيد
هركس بكوى عاشق ازخانمان كذشت   با اوحبيب رخت بهمخانكى كشيد

جامی درآشنای ویاری نمود سعی
چندانکه طبع یار به بیکانکی کشید

ای کسانی که درانکوی کذاری دارید / اینچنین درغم واندوه مرا نکذارید
سر بسر قصهٔ غمهای مرا عرضه دهید / یك بیك محنت واندوه مرا بشمارید
تا کهان کرسوی آنماه کذاری بکنید / برشما باد که ازحالت من یاد آرید
میروم سوی عدم جان مرا بستانید / یادکاری بسکان دراو بسپارید
تن فرسودهٔ من برسرراهش فکنید / چه شودیك خس وخاشاك [illegible]انکارید
بعدمرك ازمن محروم کهی یادکنید / شکرانرا که نه محروم ازان دیدارید
جزکیاه غم وحسرت ندمد ازکل من / هرچه تاروز ابد برسر خاکم کارید
جای خادارشودم جای هنوزم باشد / برشما رشك که درسایهٔ آن دیوارید

رفت آغشته بخون جامی ازان کوی بخاك
شاید ار برسرش ازدیده ودل خون بارید

پیش توجانمی توانم کرد / وزتو خود وانمیتوانم کرد
می توانم زخویش قطع امید / وزتو قطعا نمیتوانم کرد
بی توکفتم که صبر پیشه کنم / کفتم اما نمیتوانم کرد
خود کرم کن ببوسهٔ موعود / که تقاضا نمیتوانم کرد
سوختم زاتش نهان وهنوز / اشکارا نمیتوانم کرد
سروخواندم قد تراوزشرم / سربه بالا نمیتوانم کرد

جامی ازمن شکیب وصبر مجوی
که من اینها نمیتوانم کرد

ازیار کهی نمیکنی یاد / ای شیوهٔ تومبارکت باد
فریاد کسی نمیکنی کوش / ازدست تومیکنیم فریاد
بادولت بندکیت هستم / ازخواجکیٔ دوکون آزاد
شاید که ترافرشته خوانند / کین لطف ندارد آدمی زاد
آن سوخته یافت لذت عشق / کزوصل نشان ندید وجان داد

(از)

ازشکر جانفزای شیرین / پرویز نیافت ذوق فرهاد

مرغ چمن وفاست جامی
دردام غم وبلاچه افتاد

مرابکوی توخواهم که خانهٔ باشد / زبهر آمدن انجابهانهٔ باشد
کذاشتم دل صدپاره ام بخاك درت / که پیش تیرتوازمن نشانهٔ باشد
من آن نیم که عنان کریت توانم کرد / مرادم ازتو همین تازیانهٔ باشد
چه بیم زاتش دوزخ که کفت واعظ شهر / که آن زشعلهٔ عشقت زبانهٔ باشد
زخوبیٔ توبهرجا حکایتی کفتند / حدیث یوسف مصری فسانهٔ باشد
مپوش عارض وخال ازدل رمیدهٔ من / که مرغ زنده بیك آب ودانهٔ باشد

سکیست جامی وجایش همیشه خاك درت
نه آن سکی که بهر آستانهٔ باشد

نه پیکی که ازما پیامش برد / نه بادی که ازما سلامش برد
مراطاقت دیدن او کجاست / که بیخودشوم هرکه نامش برد
چون آن مه کند جلوه ازطرف بام / فلك رشك برطرف بامش برد
مرا سوی سرو سهی چون صبا / هوای قدخوش خرامش برد
بود سرمهٔ دیده ان خاك را / که هردم بصد اهتمامش برد
چه نیکوست بودن کرفتار او / خوش آنمرغ کوره بدامش برد

بمیخانه جامی بخود چون رود
مکر همت شیخ جامش برد

آنچه ازاتش غم بادل غمناك رود / کربرارم دم ازودود برافلاك رود
بنده ام پاك روی راکه درین دیرکهن / تازید پاك زید چون برود پاك رود
زیرهرسنك فتادست سرسرهنکی / پردلی کوکه درین راه خطرناك رود
دیده راتا بزمین فرش نسازم مخرام / حیف باشد زچنین پای که برخاك رود
لذت تیغ غمش باد بران کشته حرام / که نه باعهددرست وکفن چاك رود
سرفرازان جهان کردن تسلیم نهند / هرکجا قصهٔ آن حلقهٔ فتراك رود

جامی از خط خوشش پاك مكن لوح ضمیر
كین نه حرفیست كه از صفحهٔ ادراك رود

تادامن آن تازه كل ازدست برون شد
كفتم نكنم میل جوانان چوشوم پیر
بكشاد صبا تاری ازان زلف مسلسل
ازبس كه مراسوخت خط غالیه بویت
صد بارشد ازعشق توام حال دكركون
جان سوخت غم عشق توام شاد مبادا

چون غنچه دلم ته بته آغشته بخون شد
فریاد كه چون پیرشدم حرص فزون شد
صد خسته جكر بستهٔ زنجیر جنون شد
ازدود دلم روی هوا غالیه كون شد
یكبار نكفتی كه فلان حال تو چون شد
انكس كه بدین ورطه مرا راهنمون شد

مرغ دل جامی كه كسی رانشدی رام
دردام سر زلف تو افتاده زبون شد

آن ترك شوخ بین كه چه مستانه میرود
هرجانبی كه جلوه كنان روی می نهد
جانم زتن رمید بسودای خال او
ازصبر رفته پیش غمش میكنم كله
حاشا كه شمع چهره فروزد میان جمع
زاهد بخلد مایل وعاشق بكوی ودوست

شهری اسیركرده سوی خانه میرود
با اوهزار عاشق دیوانه میرود
مرغ ازقفس پریده پی دانه میرود
با آشنا حكایت بیكانه میرود
كرداند آنكه بادل پروانه میرود
بلبل بباغ وجغد بویرانه میرود

جامی ملول شدز رفیقان كوی دوست
پیمان شكسته برسر پیمانه میرود

چو مست من زخمار شبانه برخیزد
چو تیر غمزه نهد دركمان ابرویش
نشان من بخیال میان او كم باد
زتف خون دلم بس كه نم رود بالا
بود بهانهٔ منع نظاره برقع زلف
اثر نماند زمن زان نشست شعلهٔ آه

هزار فتنه وشور اززمانه برخیزد
هزار كشته برای نشانه برخیزد
بود خیال دوبی ازمیانه برخیزد
كیاه محنتم ازبام خانه برخیزد
خوش آنزمانكه زپیش این بهانه برخیزد
زخس چوسوخته شد كی زبانه برخیزد

كمان مبركه چوكردد وجود جامی خاك

بهیج بادی ازین آستانه برخیزد

دلم میل یكی سروسهی كرد
اكرچه بیرهی كردن زحد برد
دل من زان دهان رود رعدم داشت
صراحی باوجود لعلش ازمی
حریم آستانش دید زاهد
دلم خوش بود باپیرایهٔ خویش

كه دروصفش عبارت كوتهی كرد
بحمدالله كه تنها بارهی كرد
چو جان دانست عزم همرهی كرد
دلی پرداشت بر ساغرتهی كرد
هوای خلد كرد. وابلهی كرد
زان سیب ذقن میل بهی كرد

بصحرای عدم زد خیمه جامی
چوسودای بتان خركهی كرد

صبح ما از توبغم شام بماتم كذرد
نازنین طبع ترا ازكاه جون رنجانم
كیست آكاه زحال دل درهم شد كان
لذت زخم خدنك توندانده هركز
جو بهایین برخ افتاده من كرباترا
مكن افسانهٔ ما كوش كه این مایهٔ غم

صبح وشام كسی ازعشق چنین كم كذرد
هرچه كردی بكذشت آنچه كنی هم كذرد
جز نسیمی كه دران طرهٔ پرخم كذرد
هركه برسینه اش اندیشه مرهم كذرد
بس كه ازدیده بروسیل دمادم كذرد
حیف باشد كه برآن خاطر خرم كذرد

كر بود جای كذر خاك درت جامی را
جای آن دارد اكر از همه عالم كذرد

مرا بر هرزمین كز دیده اشك لاله كون آید
شبی خواهم بخواب آیدمرا آن ماه رولیكن
خدارا ای فسونخوان دردسر كم ده كه هجراو
اكر كردون بهم سنجد غم مجنون ودردمن
نوای بزم عشرت هست خسرورا همین لایق
خرامان میرسدوزشوق خواهم سینه بشكافم

دمد زانجا كل حسرت وزان كل بوی خون آید
كسی را كزچنان رو دورماند خواب چون آید
نه ز انسان بردخوابم كان بتعویذ وفسون آید
نه مردم كرنه دردم ازغم مجنون فزون آید
صدای ناله بس فرهاد را كز بیستون آید
كه باآن قامت رعنا بجان ودل درون آید

مرنج ارجامی ازخاك درت آوار كی جوید
كه بخت خوابناك اورا بدینها رهنمون آید

هیچ که بینم که آن مه مهربان من شود
رام کردد با من وآرام جان من شود

استخوانی شدتم ازلاغری آن هم خوشست
کرسکش رامیل سوی استخوان من شود

اینچنین جولان کنان کان شهسوار آیدبرون
جای آن دارد که باز از کف عنان من شود

آتش افکن درمن ای آه وسر اپایم بسوز
باشد آن مه واقف ازسوز نهان من شود

زان لب شیرین تکلم یك سخن کر بشنوم
تاقیامت آن سخن ورد زبان من شود

کرسك خودخواندم آن آهوی مردم شکار
شیر کردون خواهد ازکتر سکان من شود

کفتش جامی به پابوس سکانت کی رسد
کفت آنروزی که خاك آستان من شود

حقهٔ لعل تواز جوهر جان ساخته اند
کام هرخسته دران حقه نهان ساخته اند

هرلطافت که نهان بودپس پردهٔ غیب
همه درصورت خوب توعیان ساخته اند

ان نه بالاست نهالیست که ازروضهٔ قدس
بتماشا که عشاق روان ساخته اند

محنت هجر دهدچاشنیٔ شربت وصل
دردمندان فراقت بهمان ساخته اند

تابراه طلبت بیخبران پی نبرد
کعبهٔ وصل تو بی نام ونشان ساخته اند

خوبی ونازوکرشمه همه آورده بهم
فتنهٔ عالم وآشوب زمان ساخته اند

بس که جامی صفت حسن تو نیکو کوید
عشقبازان سخنش ورد زبان ساخته اند

هرکه خواهد سوی آن ترك ستمکر کذرد
واجب آنست که اول قدم ازسر کذرد

کاش جان بکسلد از تن که مکر همره باد
که کهی جانب آن سرو سمن بر کذرد

آه ازان شوخ که برهرسر راهی که روم
بهرمحرومی من ازره دیکر کذرد

ناکهان کرکذرش سوی من افتدروزی
تانه بینم رخش ازپیش روانتر کذرد

درچمن کربهوای قد او کریه کنم
آب چشمم همه برسر ووصنوبر کذرد

همنشینا نفسی پیش نظر حایل شو
طاقتم نیست که آن مه زبرابر کذرد

او بکف تیغ که جامی زسرخود بکذر
من دران غم که مباد ازسرمن در کذرد

پاکبازان همه نظارهٔ از وی کنند
راستان میل بدان قامت دلجوی کنند

غمزه هارا مکن انکیز پی غارت دین
کافرانند مبادا که بدین خوی کنند

چون خط سبز تو نازك نتوانند نوشت
خوش نویسان بمثل کرقلم ازموی کنند

چون شوم خاك سرم برسر کویش فکنید
باشداین کاسه سفال سك آن کوی کنند

سالکان بی کشش دوست بجایی نرسند
سالها کرچه درین راه تك وپوی کنند

من که وقبله چودر خاك برندم زنهار
هرکجا خانهٔ اوروی من آن سوی کنند

وصف آن روی چوکل کو بکلستان جامی
بلبلان چند حدیث کل خودروی کنند

سحر نسیم صبا مژدهٔ حبیب آورد
نوید مقدم کل سوی عندلیب آورد

بعید نیست که صد جان بمژده بستاند
بدین بشارت دولت که عنقریب آورد

کذشت یاد بران پیرمن که سوی چمن
بدامن سمن وجیب غنچه طیب آورد

بلاست تیغ فراق وحبیب میداند
که این بلا بسر آن همه رقیب آورد

طریق عشق چه پویم که بخت تیره مرا
زقسمت ازل اندوه وغم نصیب آورد

بهرزه دردسر خویش داد ورنج طبیب
کسی که برسر بیمار دل طبیب آورد

غریب شهر تو جامی نداشت دسترسی
جزآنکه پیش تو این کفتهٔ غریب آورد

شب دل سوخته آهی زسر درد کشید
صبح بشنید همان دم نفس سرد کشید

من و جام می وشکر کرم پیرمغان
که بمیخانه مراهمت آن مرد کشید

دارم ازدوست غباری که چومن کردشدم
درره او زچه رود امن ازین کرد کشید

ماه درخط شود از رشك تو زنیسانکه رخت
کرد خورشید خط غالیه پرورد کشید

روزبازار رخ خوب توچون دید فلك
رقم حسن چرا برمه شبکرد کشید

مژه خواهد که کند قصهٔ هجران تحریر
کاین همه جدول خونین برخ زرد کشید

جامیا دل بغم ودرد نه اندرره عشق
که نشد مرد هرانکس که نه این درد کشید

خاك کویش راپس از کشتن بخونم کل کنید
خانهٔ سازید وجانم رادرو منزل کنید

چون بریزدخون من این بس دیت کز بعدمرك
کاه کاهی نسبت خونم بان قاتل کنید

حیف باشد خون من در کردنش بهر خدا
پیش ازانم کو کشد خنجر مرا بسمل کنید

من ندارم طاقت دیدار واو تاب نظر
پیش رویش پردهٔ بهر خدا حایل کنید

تن اکر بیمار شد برسر میاریدم طبیب
ای عزیزان کار تن سهلست فکر دل کنید

نیست پیش اهل دل دردی زبیدردی بتر
چند تدبیر و دوا در ددلی حاصل کنید

چند دردسر کشد جامی ز کفت و کوی عقل
ای حریفان بازش از یکجرعه لایعقل کنید

هر آه جکر سوز که از سینه برآید
دودیست کزو بوی کباب جکر آید

نزدیك بمردن رسد از بس که طپد دل
چون شکل تو از دور مرا در نظر آید

من بندهٔ آن روی که هربار که بینم
در چشم من از بار دکر خوبتر آید

از خون جکر رهکذر دیده ببندم
زان روزنه کر غیر خیال تو در آید

بکذر بسرم عمر کسی تا فکنم سر
درپای توزان شمس که عمرم بسر آید

بوسته دعای تو کنم چونکنم اینست
کاری که زدست من درویش برآید

جز ناله مکن کار دکر جامی ازین پس
باشد که زصد ناله یکی کارکر آید

یار جستم که غم از خاطر غمکین ببرد
نه که جان کاهد و دل خون کند و دین ببرد

دل سپردم به بتی تا شود آرام دلم
نه که تسکین وقرار از من مسکین ببرد

من دران غم که دل ازوی بچه فن بستانم
او در اندیشه که جان را بچه آیین ببرد

کردهد خوی تو صد غصه دل از تلخئ آل
لب لعل تو بیك نکتهٔ شیرین ببرد

نکنم کریه زشوقت چکنم می ترسم
که غبار رهت از چشم جهان بین ببرد

بکذر سوی چمن تا ز لطافت رخ تو
پردهٔ کل بدرد رونق نسرین ببرد

سخن چین سر زلف تو مستور خوش است
آه اکر بویی ازین نکته سخن چین ببرد

سیل اشکم ببرد سنك ولی ممکن نیست
که جز آن نقش ستم زان دل سنکین ببرد

نقد جان در عوض خاك درت چیزی نیست
سود جامیست اکر آن بدهد این ببرد

بازم کمند شوق بسوی تو میکشد
خاطر بخدمت سك کوی تو میکشد

دل کو دو اسپه از غم خوبان همی کریخت
عشقش عنان کرفته بسوی تو میکشد

بوی تو یافت از کل نورسته باغبان
چندین جفای خار ببوی تو میکشد

همت چه بر زمانه نهد دل بجور و کین
کینها همه زتندئ خوی تو میکشد

از جعد حلقه حلقهٔ سنبل مراچه سود
چون خاطرم بحلقهٔ موی تو میکشد

بس پیرخرقه پوش که در دور لعل تو
ازسر نهاده زهد سبوی تو میکشد

آشفته بلبلیست جدا از بهار وباغ
جامی که ناله بی کل روی تو میکشد

کدام سر که برین آستانه خاك نشد
کدام دل که زتیغ غمت هلاك نشد

کدام پیرهن ناز دوخت شاهد کل
که در هوای تو چون جیب غنچه چاك نشد

برات حسن جزا کی رسد قتیلی را
که حرف مهر تواش نقش لوح خاك نشد

بجرم عشق مرا غم هزار باره بسوخت
عجبترا که کناهم هنوز پاك نشد

کذشت ناوکت ازجان وعمرها بکذشت
هنوز لذتش ازجان دردناك نشد

نرفت بی مه رویت شبی که جامی را
سرشك تا سمك و ناله تا سماك نشد

دل باخیال آن لب میکون زدست شد
ای عاقلان کناره که دیوانه مست شد

نتوان بکنج صبر نشستن چنین که یار
برخاست باز وفتنهٔ اهل نشست شد

ازطرف باغ نالهٔ بلبل بمن رسید
مسکین مکر بدام کسی پای بست شد

آن مه نمود عکس رخ خود در آینه
من بت پرست کشتم واوخود پرست شد

بکذر دلا بفکر دهانش زبود خویش
چون نیستی است عاقبت هرچه هست شد

ازتاج سلطنت سر ما کر نشد بلند
این بس که زیر پای تو چون خاك پست شد

جامی شکسته شیشهٔ تقوی وکار او
درعاشقی درست همه زان شکست شد

آهوی چشم تو دل شیران دین برد
آهو که دید کو دل شیران چنین برد

کردد زتاب مهر تو رخشنده اختری
هر پاره دل که آه بچرخ برین برد

واعظ که وصف خلد همیکرد شرم داشت
پیش لبت که نام می وانکبین برد

ندهند نیم جرعه بصد ساله زهد کست / کین قصه را بزاهد خلوت نشین برد
می تابم از سجود درت روی از صبا / ترسم که خاك پای توام از جبین برد
آتش بهفت چرخ زند برق آه من / کر نیم قطره زین جکر آتشین برد

جامی خیال خال تو با خود بخاك برد / چون مور دانه یافت بزیر زمین برد

با تو آنها که حدیث چو منی میکویند / پیش جان قصهٔ فرسوده تنی میکویند
من نه آنم که کسی پیش تو کوید سخنم / بهر تسکین دل خود سخنی میکویند
عندلیبان زسر سرو با آواز بلند / ذکر بالای تو در هر چمنی میکویند
نکشد خاطر من جز بتو هر جا که کسان / سخن عشوه کری غمزه زنی میکویند
کوه غمهای ترا میکنم از تیشهٔ صبر / منم امروز اکر کوهکنی میکویند
با تو نازك بدن آنها که زکل یاد کنند / پیش یوسف سخن پیرهنی میکویند

سوز جامی بشد ای شمع هنوزت روشن / کرچه آن قصه بهر انجمنی میکویند

دوش چشم من بخواب و بخت من بیدار بود / شب همه شب مونس جانم خیال یار بود
دیدمش در خواب چون بیدار شد بخت اندکی / این قدر از بخت خواب آلود من بسیار بود
لعل او از خنده هر باری که شکر بار شد / در برابر چشم من از کریه کوهر بار بود
لذت شیرینیٔ کفتار او در دل بماند / الله الله آن چه لبهای شکر کفتار بود
وه که رفت از خاطرم در خواب با من هر چه کفت / کرچه کار من همه شب تا سحر تکرار بود
روز در چشمم شب تیره است بی رخسار او / ای خوش آن روزی که چشم من بران رخسار

خواب خوش بادت حلال ای دیده جامی چون بخواب / دیده امشب آنچه عمری بهر آن بیدار بود

این همه خوناب دل از لعل تو چون میخورد / انکبین نتوان چنین خوردن که او خون میخورد
شیخ شهر ما که بودی شهره در کم خوارکی / از همه در دور لعلت باده افزون میخورد
جز کل حسرت نیارد بار در باغ امید / خار مژکانم که آب اشك کلکون میخورد
دل پرست از زخم شمشیر بلا روز فراق / همچو آن پر دل که اندر نیم شب خون میخورد

سیل اشکم در نمی آید بچشم آن ماه را / کرچه هر شب موج آن بر اوج کردون میخورد
میکشد هر دم زمین در خود ز چشم بحر خون / تشنه کو یاد مبدم آبی ز جیحون میخورد

جور او جز بر دل جامی نمی آید بلی / سنك کز لیلی رسد بر جان مجنون میخورد

فردا که دوست کشتهٔ خود در ندا کند / خیزد زخاك و بار دکر جان فدا کند
شد کوی دوست قبلهٔ ما کو امام شهر / تا در نماز خویش بما اقتدا کند
بس پیر سالخورده که چون طفل خرد سال / در مکتب تو لوح محبت هجا کند
حاشا که من لباس سلامت کشم بدوش / کر عشقم از پلاس ملامت روا کند
مسکین فقیه میکند انکار حسن دوست / با او بکو که دیدهٔ جان را جلا کند

جامی بمیر در غم یاری که بهر او / کر صد هزار بار بمیری جفا کند

دوستان بازم عجب کاری فتاد / دل بدام عشق خونخواری فتاد
جان رمید از تن بکویش آرمید / از قفس مرغی بکلزاری فتاد
در حریم وصل محرم شد حبیب / دامن کل در کف خاری فتاد
ما بلا خواهیم و زاهد عافیت / هر متاعی را خریداری فتاد
عقل شد مفتون مشکین طره اش / سادهٔ در دام طراری فتاد
چشم پوشیدم رخش دیدم بخواب / خفتهٔ را بخت بیداری فتاد

عمرها جامی وفا ورزید و مهر / کارش آخر با جفا کاری فتاد

جان ازان لبها حکایت میکند / طوطی از شکر روایت میکند
هر که میکوید حدیث سلسبیل / زان لب شیرین کنایت میکند
چشم شوخش میکشد تیغ جفا / لعل جان بخشش حمایت میکند
دور از آن لب جان یکی نالان که هست / بشنو از نی چون حکایت میکند
زان لب همچون شکر مانده جدا / از جداییها شکایت میکند

قتل جامی را چه حاجت تیغ تیز

غمزهٔ اورا کفایت میکند

یار رفت از چشم ودردل خارخار او بماند
برجکر صد داغ حسرت یادکار او بماند

روی کرد آلود خود برخاك سودم هرکجا
ازسم مرکب نشان بر رهکذار او بماند

کرچه برکشتن زعمر رفته نتوان داشت چشم
عمرها چشمم براه انتظار او بماند

کرد درخسارش نه خطست انکه جون زلفش زباد
عنبر افشان کشت کردی برعذار او بماند

سرو من بکذشت برطرف چمن دامن کشان
شاخ کل با آن لطافت شرمسار او بماند

ذوق مرهم نیست مجروح خدنك یار را
زخم پیکان بس که درجان فکار او بماند

دور ازان لبهای میکون ماند جامی تلخکام
راحت می رفت وتشویش خمار او بماند

دل قدت رابلاست میکوید
کج نکوییم راست میکوید

هرکرا دیده شد غبار رهت
دیده را توتیاست میکوید

لب تو خط فزود میکوییم
لب من جانفزاست میکوید

تیرمن کفت دردلت حیفست
آنچه دردل مراست میکوید

قتل من کار تست میکوییم
قتل تو عار ماست میکوید

هست هرموز زلف او عمری
جامی این عمرهاست میکوید

کرنماند آن غنچه لب بامن چنان چند انکه بود
شد مرا ازعشق لعلش کریه صد چند انکه بود

ای رفیق کوی زهد ازمن سروسامان مجو
خاك شد درراه خوبان هرسر وسامان که بود

امشب افغانم زچرخ ار بکذرد معذور دار
چون زضعف تن نماند آن قوت افغانکه بود

چندسوزد هجر تن وه کاتش دل آب ساخت
یاد کار تیر او درسینه هرپیکان که بود

کرشد ایمانم بکفر زلف شبرنکش بدل
ظلمت این کفر به از نور ایمانی که بود

عاجز آمد آخر از درد دلم مسکین طبیب
کرچه کرد از مرحمت تدبیر هر درمان که بود

آه جامی زد علم چون چاك کردی سینه اش
عاقبت شد آشکار آن آتش پنهانکه بود

هرشب زغمت بس که دلم زار بنالد
ازنالهٔ زارم در و دیوار بنالد

بی روی تو نالد دل ازین سینهٔ صد چاك
چون مرغ قفس کز غم کلزار بنالد

آه ازدل سخت تو که یکره نکنی کوش
کر عاشق دلسوخته صدبار بنالد

افغان دلم آید ازان طرهٔ شبرنك
چون نالهٔ مرغی که شب تار بنالد

کرکوهکن ازعشق بنالد عجبی نیست
کرکوه بود بالله ازین بار بنالد

برقصر طرب خفته چه آکاهی ازآنست
کازرده دلی درتك دیوار بنالد

جامی مکن ازیار فغان کرستمی کرد
یارآن نبود کز ستم یار بنالد

تاکی ازهجر تو باغم همنشین خواهیم بود
باسرشك کرم وآه آتشین خواهیم بود

توحریف دیکران ماازغمت جامه دران
تاتو باشی آنچنان ما اینچنین خواهیم بود

درکمان ابرویت بیند نهان هرکج نظر
بعد ازین هرجاکه باشی درکمین خواهیم بود

سنبل زلف توجون خرمن نهد برکل زمشك
کرد آن خرمن کدای خوشه چین خواهیم بود

تاقدم بیرون نهی برآستانت عمرها
ایستاده نقدجان درآستین خواهیم بود

چون تو ازاندوه ما شادی مخور غم زانکه ما
ازتو دائم بادل اندوهکین خواهیم بود

ای نشانده بربساط عیش خلق تابکی
ما بکوی غم جوجامی برزمین خواهیم بود

دل زخوبان نکشد جز سوی آن سرو بلند
وه که خون شد جکرم زین دل دشوار پسند

رنج بی فایده چندین مکش ای خواجه حکیم
که بود مرهم داغ تو مرا فایده مند

هردرختی که دلم درچمن عیش نشاند
تندباد غمت آمد همه ازبیخ بکند

خندهٔ غنچه بود وقت کل از کریهٔ ابر
کریهٔ من نکر ای غنچهٔ سیراب وبخند

خط شبرنك تو دودیست کز آتش برخاست
چون پی چشم بدان خال سیه سوخت سپند

من نیم انکه کشم از خط سودای تو سر
کرچه بسازند جدا چون قلم بند زبند

کی رسد دست بمشکین رسنت جامی را
همتش کرچه باوج فلك انداخت کمند

برمن ازخوی تو هرچند که بیداد رود
چون رخ خوب تو بینم همه ازیاد رود

کره از طرهٔ مشکین نکشا پیش صبا
عمر صد دلشده مپسند که برباد رود

تابکی عاشق دلخسته بامید وصال
شادمان سوی درت آید وناشاد رود

نقش شیرین رود ازسنك ولی ممکن نیست　　که خیال رخش از خاطر فرهاد رود
خاك باد اسرمن دره آن سرو روان　　که کرفتاری من بند وآزاد رود
جز بویرانهٔ غم جانکند مرغ دلم　　جعد ازان نیست که درمنزل آباد رود

دل بدان غمزهٔ خونریز کشد جامی را
صیدراچون اجل آید سوی صیادرود

رخت زغالیهٔ خط کرد آفتاب کشید　　خطت زسنبل تر بر سمن نقاب کشید
مصور ازل ابروی دلکشای تو ساخت　　زمشکناب هلالی برآفتاب کشید
سك توخواست برای قلاده عقد کهر　　برشتهٔ مژه چشمم درخوشاب کشید
پلاس میکده زاهد زدلق پشمین ساخت　　بساط زرق بپای خم شراب کشید
شبی خیال تو دامن کشان زمن بکذشت　　ازین دودیده که دامن بخون ناب کشید
زخواب نازچو بکشاددیده نرکس مست　　چه نازها که ازان چشم نیم خواب کشید

زدرد هجر عذابیست ناله رحمی کن
که در فراق تو جامی بسی عذاب کشید

زخاکم چوخونین کیایی برآید　　زهر شاخ برك نوایی برآید
چوآتش مشوتندوسرکش مبادا　　که دوداز دل مبتلایی برآید
ببوی توازجاجهم مست ورنجور　　زهر سو که آوازپایی برآید
نکوکوش کن کان منم کرد کویت　　چوشبها فغان کدایی برآید
دوم پیش وچون اشك حال تو پرسم　　زکوی توچون آشنایی برآید
طبیبا یکی دفتر خویش بکشا　　بود دردما را دوایی برآید

بسی بایدازدیده خون ریخت جامی
که کام دل از دلربایی برآید

کو صبا تاره بسرو خوش خرام من برد　　که سلام اورساند که پیام من برد
دربیان شوق اوهرلحظه چون اوراق کل　　دفتر رنکین زاشك لاله فام من برد
نامهٔ من کی تواند برد قاصد پیش یار　　چون ندارد هرکز آن یارا که نام من برد
شد دلم چون نافه خون تا آمد آن آهو بدام　　وای من کر عشوهٔ دهرش زدام من برد

ازخدا خواهم رسولی در دعام صبح وشام　　تا بیار من دعای صبح وشام من برد
شد زجام صبرکام عیش من تلخ ای طبیب　　شربتی فرما که این تلخی زکام من برد

ساقی بزم خیال آن لبم جم در کجاست
تا چو جامی جرعهٔ عشرت زجام من برد

تو طفل خرد سالی ومن پیرسال خورد　　بامن ببین که عشق تو پیرانه سرچکرد
چشم سیاه سرخ چه سازی بخون من　　موی سفید من نکرای جان وروی زرد
بکشای بند زلف که افتاد صدکره　　در رشتهٔ امید من ازچرخ تیزکرد
نقشی نکوتر ازخط زنکار ریت نبست　　کلك قضا که زدرقم این چرخ لاجورد
چندین چه سود کرمی واعظ که محتسب　　افسرد از شنیدن آن نکتهای سرد
تعویذ عمر زلف چوطومار تو بس است　　کو نامهٔ سعادت من بخت درنورد

زلف تو دید جامی ودستی بران نیافت
عمر در ازیافت ولی هیچ برنخورد

زرشك قدت ای سرو سمنبر　　دلی دارد بصد پاره صنوبر
بباغ خلد اکر شاخ کلی هست　　تو آن شاخ کلی ای شوخ دلبر
نهال حسنی وما چشم داریم　　که آریمت باب دیده دربر
مرا کفتی وتکبیری بکفتی　　چه سنکین دل بتی الله اکبر
کنایت زان لب آمدپیش عارف　　شراب سلسبیل وحوض کوثر
نخواهد رفتن پروانه را شمع　　ازان در بزم خود میسوزدش پر

خوشست ازیاد تو پیوسته جامی
ولی اکنون بدید ارتو خوشتر

عیدست ودارد هرکسی عزم تماشای دکر　　مارا نباشد غیر تو دردل تمنای دکر
صدخوب پیش آیدمرا خاطر نیاساید مرا　　زینهاچه بکشاید مرا چون عاشقم جای کر
نی ره مرا در خانهٔ نی جای درکاشانهٔ　　هرلحظه چون دیوانهٔ کردم بصحرای دکر
بکداخت ازغم جان وتن زین غم بخواهم زیستن　　بنکر برحمت سوی من امروز وفردای دکر
ای فاخته دل می نهی برقامت سرو سهی　　کو یا نداری آکهی از قدو بالای دکر

جامی نخواهد از تو دل زیرا که در چین و چکل
مثل توای پیمان کسل نبود دلارای دکر

عاشقم بیدلم غریب واسیر
ما بیاد تو زنده می مانیم
هر دم از اشك سرخ بر رخ زدر
چه عجب کز توام کزیری نیست
وعدهٔ بوسه بادهن مفکن
بنده جامی اکر کشد پیشت

کارم از دست رفته دستم کیر
ورنه هجران نمیکند تقصیر
شرح شوق تو میکنم تحریر
نیست کس را زجان خویش کزیر
برمن خسته کار تنك مکیر
تحفهٔ جان بالطف خود بپذیر

نیست برطبع نازکت پنهان
نکتهٔ تحفة الفقیر حقیر

ای ترا ازکل سیراب تنی نازکتر
نیست برهیچ بدن راست بدین لطف قبا
هر شهیدی که بشمشیر تو خود داشته وای
منه ازدست کمان ای دل وجانم سپرت
نازکیٔ سخنت وصف کند جامی و بس

بر تن از برك سمن پیرهنی نازکتر
نیست درهیچ قبا زین بدنی نازکتر
کر نباشد زحریرش کفنی نازکتر
که ندیدم زتو ناوك فکنی نازکتر
زانکه کفتن نتوان زین سخنی نازکتر

زهی زفتنه ترا هر طرف سپاه دکر
بکجا روم که زدست غمت کنم فریاد
چو جان دهیم زغم غیرخار نومیدی
کهی که برسر راه تو منتظر باشیم
اکر چنین زند از سینه شعله آتش آه

زظلم چشم تو هر کوشه داد خواه دکر
که نیست جز تو درین ملك پادشاه دکر
نروید از دل ما بیدلان کیاه دکر
مکن برغم خدارا کذر براه دکر
جهان بسوزد اکر برکشیم آه دکر

مکش بتیغ تغافل کمینه جامی را
چه سود ازانکه شود کشته بیکناه دکر

ای ترا دامن زکلبرك بهاری پاکتر
ریختی صد بیکنه را خون تیغت کس ندید
تادل ازغما کیٔ خود شادمان دیدم ترا

غنچه وارم هر دم از شوقت کریبان چاکتر
نیست شوخی ازتو در عاشق کشی چالاکتر
جهد آن دارم که باشم هر زمان غمناکتر

نیکونر اندست بالك از خون عاشق ریختن
کرمرا کشتی چه باك ای ازهمه بی باکتر

رخش بیرون ران که بهر پای بوس مرکبت
شد جهانی برسر ره خاك وجامی خاکتر

بخونم کر کشی تیغ ای ستمکر
خرامان بکذرم کفتی زخاکم
مکن باقدش ای دل یاد طوبی
برخ نقش خیال او کشیدی

نخواهد شد تمنای تو ازسر
خدارا سر ومن زین فکر نکذر
مشو هر لحظه مرغ شاخ دیکر
زدی ای اشك آخر سکه برزر

چه خوش باشد ببزم عیش جامی
می اندر جام و دلبر در برابر

روزه چون میداری ای شیرین پسر
ماه روزه چون خوری شکر چه باك
مردمان در روزه و عشاق را
روزه داران بین همه مشتاق عید
تادهان بستم بروزه ازخدای
روزه دارانرا نیاید ماه عید

کز دولب بینم دهانت پرشکر
نیست روزه ماه من برماه وخور
هردم ازتو می شود عید دکر
من بوصلت ازهمه مشتاقتر
خواهم آن حلوای لب شام وسحر
باوجود ابروانت درنظر

هرنماز شام جامی بی لبت
میکشاید روزه ازخون جکر

کند کل چون رخت خودرا تصور
چو شد ازاد از دست غمت برد
چو کویم جرعهٔ جامت حق ماست
بدستم هرکه بیند ساعد تو

ازان دارد زکل غنچه دلی پر
بریدش باغبان کالحر بالحر
تراتلخ آید آری الحق مر
بدندان کیرد انکشت تحیر

شد از کریه تن چون موی جامی
نهان در اشك همچون دانهٔ در

ای دهانت زلب ولب زدهان شیرینتر
رسد بالب تولاف سخن طوطی را

خنده شیرین وسخن کفتن ازان شیرینتر
کرچه هست ازهمه شیرین سخنان شیرینتر

دردل تنك لبت همچو شكر شیرینست
لیك دردیدهٔ خونابه فشان شیرینتر

كام‌جان اكرچه شداز شورغم عشق‌تو‌تلخ
جان شیرین منی بلكه زجان شیرینتر

كلك تصویر اكر خود زنی قندبود
نیست ازقد توای سرور وان شیرینتر

نیشكر كرچه زسر تابقدم شیرینست
صورتی ازتو كشیدن نتوان شیرینتر

جامی ازوصف لبت كرنشكیبد چه‌عجب
نكتهٔ نایداز آنش بدهان شیرینتر

تیرمژه تنها بدل تنك میناداز
زاین بیش میان‌دل وجان جنك میناداز

وقف‌غم‌ودردست‌دل ای مایهٔ‌عشرت
ره جانب این غمكدهٔ تنك میناداز

سختیٔ دل خویش مكوپیش رفیقان
در حلقهٔ مرغان حرم سنك میناداز

برعارض چون سیم میفزاخط مشكین
درآینهٔ صاف دلان ژنك میناداز

هرچند بقانون نبود نالهٔ زارم
چنك‌توام ازدست‌خوداین‌چنك میناداز

من‌شسته‌ام‌آزاب‌وضودست‌خودای‌شیخ
در كوزه دكر جزمی كلرنك مبندار

جامی بقدش شعر تراراست شد آهنك
این زمزمهٔ شوق زآهنك میناداز

رفتی ومن ملازم این منزلم هنوز
زآب مژه بكوی توپادر كلم هنوز

راندی چوبرق محمل‌خودكرم‌ومن‌چوابر
در كریه وفغان زپی محملم هنوز

بكسست چون زمام سررشتهٔ حیات
دست ازدوال محمل تو نكسلم هنوز

ای كشته دل زتیغ جفای توام دونیم
بامن دودل مباش كه من یكدلم هنوز

من مرغ نیم بسملم ازشوق تیغ‌تو
تو تیغ ناكشیده پی بسملم هنوز

فرسود چسم غرقد بخون زیرخاك‌ومن
مستغرق مشاهدهٔ قاتلم هنوز

جامی نهاده چشم بطاق مزارخویش
یعنی بطاق ابروی تومایلم هنوز

زهی مهرازرخت شرمنده مه‌نیز
زخیل عشق توسلطان‌سپه نیز

زدست‌عشق‌توداد از كه خواهم
كه دارد داغ عشقت پادشه نیز

مكز بی موجبی ماراكنه كار
چوكشتن می توانی بیكنه نیز

كذشتی دی بصد ناز وكرشمه
نكردی سوی مشتاقان نكه نیز

چه‌خوش آباد شدكوی خرابات
فدایش باد مسجد خانقه نیز

قدم كی می نهی برچشم جامی
كه‌كم میداریش از خاك ره نیز

خرامان بكذرای‌سروسرافراز
چوسایه سرورا ازپادر انداز

بنازم چشم شوخت راكه بامن
كند صدناز پیش ازبهریك ناز

زغم كفتی مسوز این همچنانست
كرآتش شمع راكویند مكداز

رقیبت كشته شد الحمدلله
خوشست الحمد رابسمل زآغاز

نسازدبی تومارا هیچ چاره
بیا بیچاره كانرا چارهٔ ساز

چوپربكشاد مرغ جان پرویز
ببام قصرشیرین كرد پرواز

جداماندازتوجامی ونمالید
زكشته برنیاید هركز آواز

دیده جزخاك درت خواب نه‌بیند هركز
تشنه درواقعه جزآب نه بیند هركز

جشم قلاب توبهر كشش خاطرما
چون خم زلف توقلاب نه‌بیند هركز

هرزمان‌دل به‌سك كوی‌تومشتاقتراست
سیری ازصحبت احباب نه‌بیند هركز

هركه دركوی توپهلوبسرخار نهاد
راحت ازبستر سنجاب نه بیند هركز

دود من كرشب ازینسان ره‌روزن بندد
خانه ام پرتومهتاب نه‌بیند هركز

نورطاعت كه دل ازسجدهٔ ابروی تودید
عابد شهر بمحراب نه بیند هركز

جامی آن‌صوفیٔ صافیست كه‌دردورلبت
خرقه جز رهن می ناب نه بیند هركز

درین‌ره خضرهمت همرهم بس
حریم نیستی منزلكهم بس

حریف كنج خلوتخانهٔ فقر
دل هشیار وجان آكهم بس

طراز آستین دلق تجرید
وماتوفیقی الابالله‌هم بس

جرامنت كشم بهرچراغی
فروغ مجلس ازشمع مهم بس

مراكردولت شاهنشهی نیست
فراغ ازدولت شاهنشهم بس

ز بیرون کر لباس تو بتو نیست   جکر بسته درون خون ته‌تهم بس

چو جامی کر نه کوتاه آستینم
زمشت سفله دست کوتهم بس

کر روی بمردم ننمایی چکند کس   ور چشم ترحم نکشایی چکند کس
آیی برم آندم که شوی ازهمه فارغ   آن لحظه اکر نیز نیایی چکند کس
هرروز جدا از تو کشم محنت و دردی   کر دیر کشد درد جدایی چکند کس
کفتی که حذرکن زبلا چون تو بلایی   سرتا قدم آشوب و بلایی چکند کس
چون جعد تو در دامن کل غالیه ساید   از سنبل تر غالیه سایی چکند کس
هوش ار بربایی رخرد صبر توان کرد   کر صبر هم ازدل بربایی چکند کس

جامی اکر آن شوخ نهد مائدهٔ وصل
زان خوان کرم غیر کدایی چکند کس

رفت صبر و عقل و هوش ای دل مکن ازناله بس   کاروان چون شد روان شرطست آواز جرس
تا بود جان در تن از وی عارض و خالت مپوش   چون زید بی آب و دانه مرغ مسکین در قفس
ازدلم شوق تو خیزد وز دلت مهر رقیب   از کل آری کل دمد وز سنك خارا خار و خس
یکنفس خواهم برآرم بی تو لیکن چون کنم   تو مرا جانی و بیجان برنمی آید نفس
چون تنم کر بودی اندر ضعف تار عنکبوت   از همش نکسیختی باد پر و بال مکس
کربتو فریاد من از ضعف نتواند رسید   ای همه فریاد مردم از تو فریادم برس

بر درش حرف نوشتم بر کمال شوق دال
کر بود در خانه کس جامی همین یکحرف بس

آن دو رخ را جامع آیات نیکویی سپاس   خوبرویان کرده زانجا آیت حسن اقتباس
حال چاك سینه کاندر خرقه میدارم نهان   فاش خواهم کفت ازین پس چند دارم در لباس
پاس انفاس است میکویند شرط یار عشق   جان فدای راه دانی کین نفس را داشت پاس
مزرع عمر مرا شد کوییا وقت درو   کز خیال ابرویت خم کشت قد من چو داس
کر بنای توبه ویران شد بحمد الله که هست   محکم از خشت سر خم قصر عشرت را اساس
با لباس فقر اید خلعت شاهی درست   زشت باشد جامهٔ نیمی اطلس و نیمی پلاس

کم شنو آوازهٔ طاس فلك جامی که بود
آن همه رسوایی کنعانیان زآواز طاس

عید شد هر کس زیاری عیدیی دارد هوس   عید ما و عیدیٔ ما دیدن روی تو بس
عید مردم دیدن مه عید ما دیدار تو   همچو عید ما مبارك نیست عید هیچکس
صدق ما چون روشنت شد آخر ای خورشید رو   همچو صبح از مهر دل باما برآور یکنفس
ما سیر هجر و خلق محرم بزم وصال   زاغ با کل همدم و بلبل کرفتار قفس
سوخت جان من اکر آهی کشم معذور دار   دود خیزد هر کجا آتش فتد در خار و خس

میرسد فریاد جامی بی رخت شبها بماه
ای مه نامهربان روزی بفریادش برس

جام لعلش نکر از بادهٔ کلرنك مپرس   نالهٔ من شنو از زمزمهٔ چنك مپرس
جلوهٔ شاهد کل بین سحر از حجلهٔ ناز   موجب نالهٔ مرغان شب آهنك مپرس
تنکدستان ترا کام دل اندر غیب است   سر این نکته مکو زان دهن تنك مپرس
عاشق کام طلب راز غم و درد مکوی   مطرب بزم نشین راز صف چنك مپرس

جامی امید وصول حرم ار هست ترا
راه می بین و قدم میزن و فرسنك مپرس

قلاش وش دیدم بتی ای وقت آن قلاش خوش   کو باخت نقد دین و دل در عشق آن قلاش خوش
طوبی ز قد او خجل مانده صنوبر پا بکل   سروی بغایت معتدل بالا خوش و رفتار خوش
هستند بی جام و سبو مست لب میکون او   صوفی وشان صاف خو صافی دلان درد کش
زان لب ببزم عاشقان آمد حدیثی درمیان   ساقی زیکسو داد جان مطرب زیکسو کرده غش
می بینم از زلف دو تا بر طرف رویت خال را   افتاده در چین و خطا مسکین غریبی از حبش

جامی صلای باده ده کز هرچه کویی باده به
بر سر سبوی باده نه تا چند ازین دستار و فش

دلم که شوق لبت داد شربت اجلش   بمهر خط تو شد مهر نامهٔ عملش
چه جای طعن دلم را بمستیٔ از لب تو   چو داد باده ازین جام ساقیٔ ازلش
کدام شیفته دل در کمند زلف تو بست   که عقل خنده نزد بر درازیٔ املش

چوسنك اساس جفا محكم است ازان دل سخت   بكار سد زنم چشم عاشقان خلاش
خوشا مرقع صوفی که محتسب هردم خند   کشد پیاله زجیب وصراحی از بغلش
اکرچه درهمه عمرش بدل نیافته ام   بس اینکه یافتدام همچو عمر بی بدلش

چوراند جامی ازان چشم آهوانه سخن
سرود بزم غزالان مست شد غزلش

بنمای رخ ورشك برخانه چین باش   باروی چنان ماه همه روی زمین باش
بامابدل وجان مکن ای جان وجهان صلح   دل بردی وجان نیز کنون درپی دین باش
ای سوخته صدره دلم ازداغ جدایی   باعاشق دلسوختهٔ خود به ازین باش
پیوسته جفا خوش نبود بلکه وفانیز   که برسر مهر آی وکهی برسر کین باش
من چون توشدم بس که بدل نقش تو بستم   خواهی توجدا شو زمن وخواه قرین باش
ماییم وهمین عاشق ولذت دیدار   زاهد تو برو در طلب خلد برین باش

جامی قدم ازبخت جم ومسند جمشید
برتر نه ودر کوی بتان خاك نشین باش

مدار آینه رادر صفا برابر خویش   بدست شانه مده طرهٔ معنبر خویش
نبرده ام پی لعل نست بی لب تو   که پرنکرده أم ازخون دیده ساغر خویش
رقیب کفت ترا بد کهر شناخته ام   نمود عاقبت آن ناشناس کوهر خویش
کرآن پری کذرد فی المثل بروضهٔ قدس   فرشته فرش کند زیر پای او پر خویش
چوهست مایهٔ واعظ چوهمت او پست   ازان چه سود که سازد بلند منبر خویش

هجوم عشق تودیوانه ساخت جامی را
شکست کلك وبرآتش نهاد دفتر خویش

من بیدل جوخواهم داد جان نادیده دیدارش   مدد کن ای اجل تازار میرم زیردیوارش
زدیده دردلش جا کردم ودل دردرون پنهان   هنوز ایمن نیم ترسم که بیند چشم اغیارش
چه قدست این تعالی الله که خواهم دیده ودلرا   کنم خاك ره انساعت که بینم لطف رفتارش
نه دل دارم بدست اکنون نه دین مسکین مسلمانی   که با این کافران سنکدل افتد سر کارش
نشد کل چون رخش امابدان بوآب میکردد   که یابد روزی آن دولت که شوید کرد رخسارش

(تو)

تو وکلزار خود ای باغبان ما وسر کویش   که آب روی صد کلزار می بخشد خس وخارش

چو مرغان خزان دیده زبان بست از سخن جامی
بجاست آن غنچهٔ خندانکه باز آرد بکفتارش

دل من که بس مبتلا بینمش   زعشق تو در صد بلا بینمش
شب تیره هر کس بفکری ومن   دران غم که فردا کجا بینمش
خوش آن مه که یك ذره خرسندیم   نباشد اکر سالها بینمش
بره چند سایم رخ آیا بود   که روزی بران پشت پا بینمش

ازان کشت بیکانه جامی زخویش
که باد رد عشق آشنا بینمش

آرزو دارم که کردم خاك راه توسنش   لیك میترسم زمن کردی رسد بردامنش
کی بعمدا سوی من بیند چومیدارد دریغ   کوشهٔ چشمی که افتد ناکهانی برمنش
آمد آن کافر برون شمشیر بسته دی سوار   ای بساخون مسلمانان که شد برکردنش
خواستم کویم لباس از برك کل می بایدش   باز ترسیدم که آزارد ازان نازك تنش
هر کهش بینم قبا پوشیده بیهوش اوفتم   وای من روزی که بینم باته پیراهنش
ای صبا با او حدیث شعلهٔ آهم بکوی   تاشود سوز درون دردمندان روشنش

شاید آن بدخو کند رحمی خدارا ای اجل
ریز خون جامی ودر خاك آن کو افکنش

زان میان کم کرده ام سر رشتهٔ تدبیر خویش   کاش مویی بخشیم ازز لف جون زنجیر خویش
وه چه شیرینست لعلت کوییا آمیخته   شیرهٔ جانهای شیرین دایه ات باشیر خویش
تیرت آمد برمن ومن نیم کشته منتظر   مانده ام باشد که آیی برقفای تیر خویش
همدم یاران توخوش درعشرت آباد وصال   مانده من تنها درین غمخانهٔ دلکیر خویش
خواستم عمری بکویت عذر تقصیر وفا   همچنان شرمنده ام پیش تو از تقصیر خویش

بنده جامی پیرشد همچون غلامان بردرت
رحم کن ای شاه خوبان برغلام پیر خویش

آن سفر کرده که جان رفت مرا برا ثرش   هست ماهی که نیاورد بمن کس خبرش

نازنینی که کنون خاسته از مسند ناز
چون بود طاقت رنج ره و بار سفرش

گرچه از رفتن او میرود دم صبر و شکیب
هر کجا رفت خدا یا بسلامت ببرش

ماند وابستهٔ گل بابل فارغ در باغ
عاریت کاش توانم ستدن بال و پرش

چون بمیرم بسر راه ویم دفن کنند
که چو آید بسر خاك من افتد گذرش

سر من کاش بودی خاك راهش
مگر گشتی لگد کوب سپاهش

بجان دادن اگر کردیم تقصیر
کنون هستیم از جان عذرخواهش

منه بر زاهدای دل تهمت عشق
که می بینم از ینها بی گناهش

هنوز از بادهٔ شب سر گرانست
وگرنه چیست خواب چاشتگاهش

چه شد گر کرد جامی دعوی عشق
دو چشم خون فشان اینك گواهش

آن قبای نیلگون بینید در سیمین برش
همچو شاخ گل که باشد خلعت از نیلوفرش

در کبودی فلك چون او مهی پیدا نشد
کانچنین باشد لباس آسمانی درخورش

جان فدایت بادای دربان دمی مانع مشو
تا رخ پر گرد خود سایم برخاك درش

یکرهش دیدیم عقل و دین و دل بر باد شد
وای جان ما اگر بینیم بار دیگرش

سوختم شبها بسی چون شمع پیش او ولی
هیچکه سوز درون من نیامد باورش

عاشق ثابتقدم آنکس بود در کوی دوست
رو نگرداند اگر شمشیر بارد بر سرش

سوخت جامی ز آتش هجر و بر آمد سالها
همچنان بوی وفا می آید از خاکسترش

نامه گر جانان رسد تعویذ جان بخوانمش
وز همه غمهای دل خط امان بخوانمش

نقطه و حرفی گر آن نامه همی آید بچشم
نقش آن خال و خط عنبرفشان بخوانمش

مردمان هر دم بخون دل سوادش میکنند
بر بیاض دیده و من خوش روان بخوانمش

چون پرست آن نامه از مرهم پی داغ نهان
گاه خواندن مرهم داغ نهان بخوانمش

مونس جان و دل من شد ندارم صبر از آن
یکزمان می بوسم از یکزمان بخوانمش

مید هد بوبی از آن برك گل خندان مرا
جای آن دارد اگر گریه کنان بخوانمش

دوستان گویند جامی نامه خواندن تا بکی
ورد جان و حرز ایمان است از آن بخوانمش

شوخی که تاجداران بوسند خاك راهش
سوی چو من گدایی مشکل فتد نگاهش

من کیستم که خواهم پهلوی او نشینم
این بس مرا که بینم از دور گاه گاهش

آسوده قالب من همواره خاك بادا
بر هر زمین که ماند آثاری از سپاهش

در گلستان خوبی بوی وفا نباشد
گز خون بیگناهان پرورده شد گیاهش

من داد خود چه خواهم زان مه که نیست هرگز
چون پادشاه ظالم پروای دادخواهش

جامی ز کوی هستی بر بست رخت گویی
کز هیچ سو نیامد آواز دادخواهش

من و خیال تو شبها و کنج خانهٔ خویش
سرود بیخودی و آه عاشقانهٔ خویش

بخود همی طپم از نالهای خود همه شب
کسی نکرده چو من رقص بر ترانهٔ خویش

خیال خال تو بردم من ضعیف بخاك
چنانکه دانه کشد مور سوی خانهٔ خویش

زچشم سخت دلان دوردار دانهٔ خال
بسنك خاره مکن ضایع آب و دانهٔ خویش

سخن بقاعدهٔ همت آید ای واعظ
من و فسون محبت تو و فسانهٔ خویش

خوشم بشعله این آه آتشین همه شب
مرا چو شمع سری هست بازبانهٔ خویش

بر آستانهٔ تو خاك شد سر جامی
چه میکشی قدم از خاك آستانهٔ خویش

کشتی مرا ز هجر رخ جانفزای خویش
ای ناخدای ترس بترس از خدای خویش

زاهد که جا بگوشهٔ محراب میکند
گر بیند ابروی تو نماند بجای خویش

حیفست بر زمین کف پای تو فرش کن
از پردهای دیدهٔ من زیر پای خویش

کوته فتاد رشتهٔ عمرم خدا یرا
یکتار مو ببخش ز زلف دوتای خویش

دور از رخ تو ماند دلم بی سرود عیش
بابل چو گل ندید فتاد از نوای خویش

از خویش و آشنا همه بیگانه گشته ام
تا دیده ام سگان ترا آشنای خویش

تو پادشاه حسنی و جامی گدای تو
ای پادشاه مرحمتی بر گدای خویش

کسی کافتد نظر بر شکل آن سرو قبا پوشش / زسینه صبر وازدل طاقت وازجان رود هوشش
بلای جان من شد یاد آن بدخو نمیدانم / چه سازم چاره کز خاطر کنم یکدم فراموشش
زدوران لب بسبزی میر بد نزدیك شد کو یی / که کیرد سبزهٔ نورسته کرد چشمهٔ نوشش
خیالش رازدیده جای دردل میکنم شبها / نخواهم مردمان دیده را خفتن درآغوشش
زرشك ناله می میرم که من در کوشهٔ شبها / همی سوزم بداغ هجراوجا کرده در کوشش
مراره نی که در کویش نهم پهلوبدیواری / رقیبان سیه دل خوش نشسته دوش بردوشش

نمودی رخ مکن منع ازسرود شوق جامی را
چوبلبل جلوهٔ کل دیدنتوان ساخت خاموشش

تنها زبکجامیرسی ای سروقبا پوش / دردا که تو می آیی ومن میروم ازهوش
من لذت دیدارندانم که هنوزت / ازدورندیده فتم آشفته ومدهوش
هرچند برون نیستی ازخاطر تنکم / پیش آی که چون جان کشمت تنك دراغوش
درکوش تویك نکته زبخت سیه ما / کفتن که تواند مکر آن خال بناکوش
کویم سخنی باتو اکرچند که کردد / برطبع لطیف توهمان لحظه فراموش
خواهی که خدا دردو جهان پاس تودارد / زنهار که در پاس دل خسته دلان کوش

جامی زخرابات غرض بادهٔ عشقست
خواهی زسبو درکش وخواهی زقدح نوش

بیوفا یارا چنین بیرحم وسنکین دل مباش / دردمندان توییم ازحال ما غافل مباش
اختر فرخنده فالی ماه هرمجلس مشو / آفتاب بیزوالی شمع هرمحفل مباش
من که برپا قد تو پای برجایم چوسرو / هرزمان چون شاخ کل سوی دکر مایل مباش
دانهٔ خال توام برروی کندم کون بست / کومرا ازخرمن هستی جوی حاصل مباش
ساربان چون محمل لیلی زحی بیرون برد / منع مجنون چون توان کاندر پی محمل مباش
چند روزی بردر یارم اقامت آرزوست / ای اجل سرعت مکن وی عمر مستعجل مباش

پی بسر جان ودل برجامی ازعشق بتان
پیش ازین حیران شده نقش درآب وکل مباش

چند فروزم چراغ ازعلم آه خویش / بزم مراده فروغ ازرخ چون ماه خویش

بیرهی ازحد کذشت تیغ سیاست بکش / دردسر عاشقان دورکن ازراه خویش
هرکه بیم دهانت چشم کشاید چوهی / میل کشم دردهانش ازالف آه خویش
شیخ سحرخیز یافت ذوق شراب صبوح / ساخت دعای قدح ورد سحرکاه خویش
ذکر قدت درچمن رفت ببانك بلند / سرو بخجالت کشید ازقد کوتاه خویش
دل زسجود درت مرتبهٔ قرب یافت / بنده زخدمت شود خاصکیٔ شاه خویش

روی نکوی توخواست جامیٔ بیدل مدام
دور مرا ازدرت روی نکوخواه خویش

تاکی کشم بصومعه حرمان زبخت خویش / خرم کسی که برد بمیخانه رخت خویش
برفرق کرد دردبخاك درت خوشیم / جمشید وتاج اووسلیمان وتخت خویش
کل نیست آن زشاخ درخشان که آتشست / کش باغبان زرشك توزد بردرخت خویش
باریم بارشیشه ودل خون بجنك ما / دربرکرفته سنك زدلهای سخت خویش
تشریف خرقه زاهد یکلخت رادهید / رسوای عشق وپیرهن لخت لخت خویش
بنمای لعل لب که تسبیح وطیلسان / دروجه نقل وباده نهد رخت بخت خویش

جامی بشهر عشق مشو رهنمون که ما
ناآزموده ایم درین شهر بخت خویش

چوبخت نیست که بارم دهی بمجلس خاص / برآستان ارادت نهم سر اخلاص
دعای مردن خود میکنم مکر یابم / زدوریٔ تو ونزدیکیٔ رقیب خلاص
تراز قتل اسیر کمند خویش چه بیم / شکار پیشه ندارد زصید بیم قصاص
بجست وجوی تودرخون نشست مردم چشم / درآرزوی کهر غوطه میخورد غواص

زشوق ماه رخش ناله بس مکن جامی
کزین سرود شود زهره برفلك رقاص

ای کرده برهلاك من ازحکم عشق نص / جان درتنم زشوق توکالطیر فی القفص
بس دلکشست قصهٔ خوبان دران میان / تو یوسفی وقصهٔ تواحسن القصص
رفتم بعزم رخصت پابوس دوست کفت / یاصاحب العزیمت ایاك وان تخص
نی نسبت است بحث مساوات باسکت / کس نیست بردر تواز ومطلقا اخص

تیغ تو بهر قتل کسان نص قاطعست
جامی چگونه سر کشد از مقتضای نص

کی کنم باکان کوهر درج لعلت راعوض
لعل تو مقصود بالذاتست وجوهر بالعرض

نیست ممکن آنکه افتد غرقه درخون صید تو
بلکه مسکین میدهد تیرترا جان درعوض

تن مریض تیغ ذوق تست بکذر برسرش
چون بدست تست جان من علاج این مرض

کفتهٔ خواهم اسیری را نشان تیرساخت
زین سخن امید میدارم که من باشم غرض

نیست بی جوهر عرض راجامی امکان وجود
لعل جانان جوهر آمد جان مشتاقان عرض

جوعرض توبه کند برتو زاهد مرتاض
بقول پیرمغان واجبست ازو اعراض

تمام فیض بود باده خاصه از کف یار
مدام فیض رسان باد آن کف فیاض

زجوهر می وکیفیتش وقوف نیافت
حکیم باهمه بحث جواهر واعراض

کرفت پیش رخت خویش راسری چه عجب
اکر زغصه سر شمع می برد مقراض

توخود معالجهٔ درد درد نوشان کن
که عاجزاست طبیب ازعلاج این امراض

بطوف کعبه رضا کی دهد مقیم درت
ریاضتیست جدا ازتو رفتنش بریاض

خیال زلف ورخت درر بود جامی را
چواز مسوده میبرد این غزل به بیاض

خال مشکین چیست بر رخ کرد لب نارسته خط
برخلاف عادت افتادست پیش از خط نقط

زان خط نیکولبت درهر زبان خواهد فتاد
موجب شهرت نشد یاقوت را جز حسن خط

خیر من خواهی مکن جا جز میان جان من
جان من نشنیدهٔ لاخیر الافی الوسط

کرز بغدادم رسد پیغامت ای محمل نشین
در روانی بکذرد سوی تواشك من زشط

خواست جامی خواند الحمدی بران عارض دمید
چون کشادی پرده در بسم اللهش آمد غلط

ازلب میکون تو پرهیزکار ازاچه حظ
لذت می مست داند هوشیار ازاچه حظ

ای امید ماهمه ازتو بنومیدی بدل
غیر نومیدی زتو امیدوار ازاچه حظ

یافت سنبل تا زجعد مشکسایت شمهٔ
ورنه برطرف چمن باد بهار ازاچه حظ

خاك پایت کرنباشد جای بالین زیرسر
برسر کوی توشبها خاکسار ازاچه حظ

کرنه هرسو بلبلی چون من زند دستان شوق
ازبهار خوبی آخر کلعذار ازاچه حظ

من زبخت خود لکد کوبم براه آن سوار
ورنه از آزردن موران سوار ازاچه حظ

دیدهٔ بیخواب جامی شد ازان رخ بهره مند
ازفروغ مه بجز شب زنده دار ازاچه حظ

یار قصد قتل من دارد به تیغ انقطاع
هرکس ازشام اجل ترسد من ازروز وداع

برهمه همسایکان حال شب من روشنست
بس که در روزن فتاد ازشعلهٔ نیرشعاع

زین دوچشم خونفشان افتاد ازدل برون
آری آری کل سرجاوز الاثنین شاع

عزم میدان کن ززلف عنبرین چوکان بدوش
کرسر خود کرده ام بهرتو کوبی اختراع

بهر پیکان تو دل باجان خصومت میکند
برسر کالاچه عیبست ازخریداران نزاع

تانمایدآن دهان کشف حجاب ظلم کن
جز بنور غیب نتوان یافت برغیب اطلاع

دل بخون کردید جامی را چوکرد آغاز آه
بود صوفی کرم ازیك نغمه آمد درسماع

کی بدعوی تاب آروی چومه دارد چراغ
باید امشب پایهٔ خود رانکهدارد چراغ

میرود باآه آتشناك دل درزلف تو
همچوآن رهرو که شب درپیش ره دارد چراغ

ازشکاف سینه بردل می فتدزان رخ فروغ
خانهٔ ویران بلی از نور مه دارد چراغ

ساقی ما رخ نمود ای شمع بنشین کوشهٔ
زانکه این بزم ازفروغ صبحکه دارد چراغ

شعلهای آه جامی نیست جز ایام هجر
هرکس آری بهر شبهای سیه دارد چراغ

خلق چوکل شکفته وخندان بطرف باغ
ماودلی زهجر توچون لاله داغ داغ

درباغ اکرنه بوی تو یابم زهرکلی
آهی زدل برآرم وآتش زنم بباغ

پوشیده دار غنچه صفت پیرهن زباد
تابوی او چوکل نشود عطر هردماغ

حاجت مبر بخانهٔ همسایه ای رفیق
کامشب شرار سینهٔ من بس بود چراغ

درچابکی طریق تو ورزند نیکوان
لیکن خرام کبك دری نیست کار زاغ

کی سایه برسرم فکند آن همای قدس
چون بر کلوخ می نشیند مرا کلاغ

فصل بهار بسته جهانی بعیش دل
جامی ودردعشق وزعیش جهان فراغ

کفتم بعزم توبه نهم جام می بکف   مطرب زداین ترانه که می نوش ولاتخف
خالی زد وستی نبود هیچ پوستی   برصدق این سخن دوکواهند چنك دف
آیابود که صف نعالی بما رسد   چون بربساط وصل زنداهل قرب صف
بشناس قدرخویش که پاکیزه ترزتو   دری نداد پرورش این نیلکون صدف
عمر تو کنج وهر نفس ازوی یکی کهر   کنج چنین نفیس مده را یکان زکف

جامی چنین که میکشد ازدل خدنك آه
خواهد رسید عاقبت الامر بر هدف

نقد عمر زاهدان در توبه ازمی شد تلف   قل لهم ان ینتهو یغفر لهم ماقدسلف
جرعهٔ کز ساغر اهل وفا ریزد بخاك   خاك آن برخون ارباب ریادارد شرف
نکتهٔ عرفان مجویند ازدل آلوده کان   کوهر مقصود را دلهای پاك آمدصدف
عشوهٔ ساقی ربود از کف عنان صبر وهوش   چون ببزم دردنوشان جام می کیرد بکف
غمزهٔ خونریزاو چون تیغ لامت بر کشد   تیغ جان بخشش دهد پنهان وکوید لاتخف
آمد آنرخ فتنهٔ دورقمرای دل بکوش   تاچومسکین زلف اوزان فتنه باشی برطرف

کی نظر بازی تواند بابتان غمزه زن
هر که چون جامی نشد سهم حوادث را هدف

باده صاف ومحتسب بادردنوشان درمصاف   یاغیاث المستغیثین نجنا مما نخاف
دمبدم کرخون دل بالایم ازمژکان چه عیب   چون ننوشد مست نازمن بجز میهای صاف
شاهد معنی درون پردهٔ عزت یکیست   درلباس صورت افتادست چندین اختلاف
دین ماعشقست ای زاهدمده بیهوده پند   مابترك دین خود کفتن نخواهیم ازکزاف
بیش ازین تاب ملامت نیست درعشقت مرا   روی خود بنمای تا ناصح مرا دارد معاف
هر کزاز سرمیانت یکسر مویی نبرد   کرچه آمدعقل درکل دقایق موشکاف

بازکشت ازکعبه شیخ شهروجامی همچنان
جام می بر کف بکوی میفروشان درطواف

ای خرم ازبهار رخت نوبهار عشق   در هر دلی زتازه کلت خارخار عشق
هر چند سرخوشی زمی حسن یاد کن   مارا که جان رسید بلب ازخمار عشق
محمل همین سینهٔ ویران ما کشاد   هر کاروان غم که رسید ازدیار عشق
کر کوهکن زپای در آمد چه جای طعن   بالله که کوه پست شود زیربار عشق
هر تیرغمزهٔ که کشایی زشست ناز   باشد همای سدره فرو ترشکار عشق

جامی مدار رنجه دل ازفکر عافیت
حالا بنقد خوش کذران روزکار عشق

روزمارا ساخت چون شب تیره آغاز ازفراق   چندسوزم ازفراق آه ازفراق آه ازفراق
آکهند از ماه تاماهی که هرشب میرود   آب چشمم تابماهی ناله تاماه از فراق
وصل جانان شایدم روزی شود بیش ازاجل   یکدوروزای جان غمدیده امان خواه ازفراق
محنت دوری بپرس ازساکنان کوی دوست   نازپرورد وصال آخر چه آکاه ازفراق
تابکی سرکشته کردم درفراق ای برق وصل   نورده تایکزمان بیرون برم راه ازفراق
روزوصل یار مارا غیرت اغیار کشت   کروصال این وحشت آرد لوحش الله ازفراق

درصبوری کرچه جامی بودپا برجاچو کوه
کردش کردون به بادش دادچون کاه ازفراق

حدیث مشکل وسریست مغلق   که در کون مکان کس نیست جزحق
حقیقت واحدست ووحدت او   بود مرد محقق را محقق
ولیکن زاختلاف اعتبارات   کهی باشد مقید کاه مطلق
مجرد یابیش زاطلاق وتقیید   اکر جلباب هستی را کنی شق
چوبندی ازتصاریف شئون چشم   ترا مسطر نماید عین مشتق
کند هردم بیان این نکته راعشق   ولی عقلش نمیدارد مصدق

نبخشد جان جامی را خلاصی
زقید عقل جز جام مروق

رهروی خوش سخنی کفت به پیران طریق   کاولین شرط درین راه رفیقست رفیق
طالب صحبت رندان شووتوفیق ادب   از خدا خواه که الله ولی التوفیق

چون بنظارهٔ ساحل کذری خنده‌زنان	دامن عاطفت خود مکش از دست غریق
چیست آن رشته که آویخت خور از خط شعاع	یعنی ای ذرّه برون آی ازین چاه عمیق
بجز این نکته نشد حاصلم از دقت فکر	که بدان سرّ دهان پی نبرد فکر دقیق
لعل سیراب تو رخشنده سهیلیست که داد	کوهر اشک مرا پرتو آن رنك عقیق

هر معاشر برفیق دم یکرنکی زد
جامی و جام شفقکون که رفیقیست شفیق

دل خون و جان فکار و جکر ریش و سینه چاك	هم خود بکو که چون نکشم آه دردناك
بیمار پرسشی مکن ای یار مهربان	کافتاده ام زهجر تو بر بستر هلاك
آلوده کرد دامنم از خون دل سرشك	واحسرتا که خاصیت این داد عشق پاك
عطر کفن زخاك درت کردم آرزو	آخر به بین که می برم این آرزو بخاك
بو یت شنید غنچه و کل هم که می کند	این جامه پاره پاره وآن خرقه چاك چاك
کر پرشود جهان همه ازماه منظران	والله لست انظر طوعا الی سواك

کفتم که جامی ازغم عشق تومرد کفت
کر همچو او هزار بمیرد مرا چه باك

چون تو ناوك افکنی سوی دل و جان یك بیك	سهم خود جو بندازمن کالنهد ایا مشترك
سوختم صدبار تا کی سینهٔ ریش مرا	سازی از مژکان جراحت ریزی از لبها نمك
بر سر ما چون زبهر امتحان سنکی زنی	روی زرد خود بران مالیم چون زر بر محك
تا نهان آیم بطرف کوی تو هر شب شود	تیر آهم میل چشم دیده بینان فلك
کر رود برچرخ ذکر دانهای خال تو	درد سر خیزد مسیحا را ز تسبیح ملك

خواندی جامی پیش آن خورشید شعری وقت صبح
ساخت کردون نظم پروین را بتیغ مهر حك

مرا شد جامهٔ جان درغمت چاك	بیا ای آرزوی جان غمناك
نرفت از لوح دل نامت اکرچند	زلوح آب و کل شد نقش ما پاك
بیك رفتار بردی صد دل ازره	تعالی الله عجب جستی و چالاك
نهانی هرشبی آیم بکویت	کریبانی دریده دامنی چاك

کبهی از درد ریزم خاك برسر	کبهی ازشوق مالم روی برخاك
زحسرت با درو دیوار کویم	الا یاربع سلمی این سلماك

زجامی کر کشی سرچیست تدبیر
تو شاخ نازکی او خار و خاشاك

جان میدهم بیاد و غمت میبرم بخاك	طوبی لمن یموت و فی قلبه سواك
پاکی تو وز پردهٔ عزت کسی ندید	جز دیدهای پاك خوشا دیدهای پاك
هر شب بجست وجوی خیالت روان کنم	آب دو دیده تا سمك وناله تا سماك
زاهد بکجا و سوز دل من که او ز زرق	پشمینه کرد چاك و من از سینه های چاك
زد شیخ نارسیده بعشق تو طعنه ام	دیوانه را ز سرزنش کودکان چه باك
خاطر مدار رنجه زفکر عیادتم	بادا سعادت تو اکر من شوم هلاك

جامی که داد جان زغمت بهر اهل درد
بکذاشت یادکار غزلهای دردناك

ای که چون غنچه دلی دارم از اندوه تو تنك	همچو کل چند دورو باشی و چون لاله دورنك
جنك من این همه با بخت از انست که تو	با همه صلح کنی با من دلسوخته جنك
سر زلف تو بدست دکران می بینم	وه که سررشتهٔ اقبال برون رفت زچنك
کرنه نقش خط سبز تو برد از دل من	نشود پاك به شستن رخ آینه ززنك
عاقبت وادی هجر تو به پایان آمد	کرچه شد بارکی صبر درین بادیه لنك
کرنه صیاد ازل خواست شکار دل ما	چون کمان ساخت زابروی تو وز غمزه خدنك

جامی دلشده را جام دل آنروز شکست
که درآمد بسر کوی تواش پای بسنك

زهجران برلب آمد جان غمناك	الا یا لیت شعری این القاك
بهر جمعیتی وصل تو جویم	لعل الله یجمعنی وایاك
کسانرا مهر دل ازدیده خیزد	وقلبی کان قبل العین یهواك
نعیم خلد اکر کردد میسر	لعمری لا یطیب العیش لولاك
عنان عزم هرسویی که تابی	سوی القلب المهیم لیس ماواك

شدم خاشاك ره‌دامن كشيدى | زمن چون شاخ كل حاشا لحاشاك

بقصد قتل جامى ميكشى تيغ
كرمها ميكنى الله ابقاك

بجوهرى رخشان كه از زجاجهٔ پاك
بحسن صنعت مشاطهٔ كه آرايد
كه‌من زدامن پيرمغان ندارم دست
مكن مزاحت اهل دل كه محفوظست
كلى كه بهر كليم ازدرخت طور شكفت
زعشقم اينقدر ادراك شد كه نتوان كفت

چراغ عيش فروزددرين سراچهٔ خاك
زخوشهٔ كهر ولعل تاج تارك تاك
كشاكش اجلم كر كند كريبان چاك
زسنك بخردان شيشه خانهٔ افلاك
توقع ازخس وخاشاك ميكنى حاشاك
بدقت نظر اسرار عشق را ادراك

قدم زدير مكش جامى از ملامت غير
اكر بدير رسيدى زطعن غير چه باك

زد بشكر خنده لعلت بردل ريشم نمك
تاشدى ظاهر بدين لطف وجمال ارباب دين
چون پرى پنهان مشواى بى تو بينايى محال
نقد اخلاص مراهر روزيابى پاكتر
موجب نكست نامم نامهٔ عشق ترا
دل يكى دارم من ودلبر يكى آن بخت كو

ياغزال الحى ماقلب الحمى بالمحك
متفق كشتند برتفضيل انسان برملك
زانكه مردم را چو وچشم را چون مردمك
كر زنى صدبار ازسنك جفايم برمحك
كاش نامم را كند تيغ اجل زين نامه حك
تا بكويم قصهٔ دل پيش دلبريك بيك

از فلك جامى چرا نالد كه با او هرچه كرد
دورخورشيد جمالت كردنى دور فلك

فاح ريح الصباح وصاح الديك
جام روشن بيار تا برهم
فهم راكم شود سررشته
جزتو دردل كسى نمى كنجد
پيش هندوى چشم خونريزت
سرعشق وعبارت واعظ

باده درده كه صبح شد نزديك
يكدم ازظلمت شب تاريك
چون رود زان ميان سخن باريك
صاحب ملك راچه جاى شريك
كشته تركان زبونتر از تاجيك
معنىٔ نازكست ولفظ ركيك

جامى از حيرت توره كم كرد
ياد ليلا لمن تحير فيك

باده پاكست وقدح پاك وحريفان همه پاك
برياطعن مزن پير مغانرا كه بود
رفت دركوى توصد سر كه يكى تيغ نديد
كرنيا ويخته دردامن كل خار غمت
روى بنما كه روم ذره صفت رقص كنان
مهر بكشا زمى لعل كه بيمار ترا

عمر اكر درره پاكان شودم صرف چه باك
ساحت عصمتش ازوصمت اين عارضه پاك
پردلى كو كه نهد پاى بميدان هلاك
رخ چراشسته بخوناب وكريبان زده چاك
تابسر منزل خورشيد ازين دير مغاك
شربت ازدست مسيحا نرسد فائده ناك

سايه برتربت جامى فكن اى سرو بلند
نيست ازسرو عجب كر فكند سايه بخاك

من كه مهر عارضت مى ورزم ازروز ازل
كربدست باد نبود حل وعقد زلف تو
شد رقيب آواره وجايش سك كويت كرفت
محتسب قول وعمل رانا روا كويد ولى
دردلم زينسان كه شد محكم اساس عشق تو
دل محل تست تاكم شد بجست وجوى تو

نكسلم اززلف توپيوند تاشام اجل
كى شود سودا يان عقل رايك نكته حل
بيدلانرا خاست ازجان نعرهٔ نعم البدل
نيست مطرب را روا قطعا بقول او عمل
كى بطوفان غم وسيل بلايا بد خلل
بردرت هرچند ميجويم نمى يابم محل

هست دروصف رخت ازكفتهٔ جامى مدام
كلرخانرا غنچه سان رنكين ورقها در بغل

كرچه كشتم بتيغ هجر قتيل
نيست ازكحل خاك راه تودور
صدرهم كر بخلد بنمايى
همه چيزى بود جميل ازتو
افتابى تووبرين دعوى
كرجمالت زخال ساده فتاد

ليس قلبى الى سواك يميل
كركند ديده روشن ازدوسه ميل
نروم ازدرت بهيچ سبيل
لكن الصبر عنك غير جميل
همه ذرات كائنات دليل
عدسى كم شود زخوان خليل

دل جامى بفكر نركس تست

كل رأى من العليل عليل

حق آفتاب وجهان همچوسايه است اى دل
وجود سايه وخورشيد فى الحقيقه يكيست
لقب نهند بلى آفتاب را سايه
حكيم ضوء دوم كفت سايه راهشدار
فروغ مهر بروى زمين بود سايه
وجود قابل شرط كمال اسمانيست
قبول وفعل دو ذاتند ناشى ازوصفى
زروى وحدت ظاهر كه واجبش صفت است

انا رأيت الى الرب كيف مد الظل
اكرچه پيش خرد باشد اين سخن مشكل
چواز صرافت اشراق خودشود نازل
مباش همچو وى ازمغزاين سخن غافل
ميانشان چو شود فى المثل كسى حايل
وكرنه ذات نباشد بغير مستكمل
كه هست جمله شئون وصفات راشامل
بود همواره دراعيان مؤثر وعاقل

خداى درد وجهان هست جاودان جامى
وما سواه خيال مزخرف باطل

قتل من خواهدز يكسو غم زديكر سواجل
فيلسوف عقل راداب بحث عشق نيست
قصد ما ابروى تست ازسجده درمحرابها
ميكنم هر دم چو كل پيراهن جان راقبا
نيكوانرا هستم ازصدق ارادت معتقد
دل كه شدجاى غم عشقت محل رحمتست

پيش دستى كن كه نبود پيش دستى رابدل
خالى از حكمت بود با اودر يتغى جدل
كرنبا شدنيت خالص چه حاصل ازعمل
تاقبا را ديدم آن اندام نازك در بغل
كى فتد دراعتقاد من زبد كويان خلل
اى زسرتاپاى رحمت رحمتى كن درمحل

يافت درميخانه جامى دست فيض ازسرّجام
شدمى تلخ ازلب لعل تو دركامش عسل

دوستان چند كنم ناله زبيمارىٔ دل
اى كه برزارىٔ دل ميكنى انكار بيا
كوى تومنزل دلهاست كسى چون كذزد
مدت هجرزحد ميكذرد صبر كجاست
خوانده ام قصهٔ عشاق بسى نيست دران
كربوصلت نرسم دردطلب نيزخوش ست

كس كرفتار مبادا بكرفتارىٔ دل
كوش برسينهٔ من نه بشنوزارىٔ دل
كه نيايد بزمين پاى زبسيارىٔ دل
كه درين واقعهٔ صعب كند يارىٔ دل
جز جفا كارىٔ دلدار ووفادارىٔ دل
نيست مطلوب جزاينم زطلبكارىٔ دل

عمرها شد كه دل جامى ازين غم خون است
كه كند باتودمى شرح جكرخوارىٔ دل

چشم توصادست وسر زلف دال
خواست مصور كه كشد نقش تو
هست دل سوخته پيش لبت
حال من ازوصف جمالت نكوست
كرسرمن خاك رهت شد چه باك
جاى ازان لب سخن آغاز كرد

باخود ازان هردومرا صدخيال
چهره نمودى وكشيد انفعال
تشنه لبى برلب آب زلال
پيش توكفتيم نكو وصف حال
باد چنين صد برهت پايمال
شد لقبش طوطىٔ شيرين مقال

يافت كمالى سخنش تا كرفت
چاشنىٔ ازسخنان كمال

چكويم كزغمت چون ميطپد دل
زروى لطف دستى بردلم نه
چومرغى كان فتد دردام صياد
چوآن ماهى كه بيرون افتد آزاب
كرازيك جانب آمد عشق چون است
نخستين جنبش امد جنبش عشق

چوصيدغرقه درخون ميطپد دل
ببين كزدست توچون ميطپد دل
مرادر زلفت افزون ميطپد دل
زبزم وصل بيرون ميطپد دل
كه ليلى راچو مجنون ميطپد دل
حريفانه اكنون ميطپد دل

پى تسكين جامى بوسهٔ بخش
كه امروزش دكركون ميطپد دل

دل بزمين بوس درت شد مثل
زان همه شادى كه بدل جاى داشت
بوسهٔ ازلعل تو كردم هوس
بوسه كرفتن كه نه حد منست
باد قضا طاعت چل ساله ام
خاص كه بى خاصيت عاشقيست

وفقه الله بخير العمل
شد غم واندوه تونعم البدل
چندچند تعلل بعسى ولعل
يكدوسه دشنام بده لااقل
پيش زخت قبل قضاء الاجل
عام كالانعام بود بل اضل

جامى كه امبد سر زلف داشت

کفت وا یاك وطول العمل

میخرامد سوی بستان شاهد رعنای کل
میرود آب روان تا سر نهد در پای کل

تافت ابر از سیم رشته سوزن از زر ساخت مهر
تا قبا دا او زد صبا از لطف بر بالای کل

جلوه کل رابود چیزی ورای رنك وبو
نیست بیچیزی که بلبل شد چنین شیدای کل

وقت کل کامی بکیر از دلبر نورسته خط
پیش از آن روزی که بینی خارها در پای کل

بزم مستان بر ابیارا از کل ای ساقی که شد
بزم باغ آراسته از روی بزم آرای کل

برلب جوی آی وکل را بین بصد روعشوه کر
ای که چون آب روانی لب بلب جو یای کل

وصف کل تا چند جامی هر کر از ان لاله رخ
چون تو باشد داغ بردل کی کند پروای کل

ای بوصف لب شیرین سخنت ناطقه لال
فهم سر دهنت پیش خرد امر محال

پیش ارباب کرم شرط ادب نیست طلب
حاجت ما همه دانند چه حاجت بسوال

کر خوشم از تو بخوابی وخیالی چه عجب
عشرت وعیش جهان نیست بجز خواب وخیال

روشن آن دیده که در آینه طلعت دوست
پرتو حسن ازل دیدنه نقش خط وخال

صفت زلف تو کو یم زهی لطف سخن
سخن از حسن تورا نیم زهی حسن مقال

چون فتادیم بفکر رخت ازوصف دهان
بس معانی که نمود از تتق غیب جمال

ززلف تور کی باجان خود پیوسته می بینم
ولی سر رشته امید از و بکسسته می بینم

قدم لامست وبالایت الف زان دوست میدارم
بلارا کاندر ولام والف پیوسته می بینم

بسینه زخم تیغت تا فراهم آمد از مرهم
در شادی وراحت بردل وجان بسته می بینم

چنان شد کرد رو کلکون اشك امشب که پیش او
براق برق سیر آه را آهسته می بینم

بیا ای مرهم راحت که از تیغ فراق تو
جکرها چاك ودلها ریش وجانها خسته می بینم

بکجا جامی توانی رستن از شوخی که زلف او
کمند کردن مردان از خود رسته می بینم

بناخن سینه خود میخراشم
زدل جز حرف عشقت میتراشم

بسی کم نام تر بودم ز ذره
بدنیسان مهر رویت کرد فاشم

نباشد پیش من جز یادان سرو
ببین ای پند کو حسن معاشم

دو عالم کفتی ارزد ژنده فقر
چنین ارزان منه نرخ قماشم

زدیده کرده ام پر دامن از در
بیا تا در قدمهای تو پاشم

فتد از ساکنان سدره هر صبح
خروش از نالهای دل خراشم

مرا کفتی سك من باش جامی
سك تو کر نباشم بس چه باشم

چومی دور از ان لعل میکون خورم
حریفان می لعل ومن خون خورم

شدم ناتوان از غمش وین زمان
خورم غم که دیکر غمش چون خورم

چومن سرخوش از جام عشقم چرا
می عشرت از خم کردون خورم

اکر مست لیلی شوم دور نیست
چومن باده از جام مجنون خورم

کل آمد بکف جای جامی چه عیب
که در پای کل جام کلکون خورم

ما بر نجوری و مهجوری ودوری ساختیم
بزم وصل دوست را با دیکران پرداختیم

نقد قلب ما نشد رایج بباز ار فنا
تا چوزر در بوته غم صد رهش بکداختیم

قامت ما چنك شد واندر سماع اهل درد
جز بمضراب غمت آن چنك را ننواختیم

هردم آلاید بخون جای خیالت را سرشك
کرچه صد بارش بدین جرم از نظر انداختیم

کوس دولت را بکوی نیکنامی زن که ما
بر سر بازار رسوایی علم افراختیم

تا بشطرنج نظر با آن دو رخ بر دیم دست
در نخستین دست نقد دین ودل در باختیم

جامی از سلك سکانت دور میریزد سرشك
کای دریغا قدر یاران کهن نشناختیم

وقت آن شد که ره دیر مغان بر کیرم
سبحه از کف نهم ورطل کران بر کیرم

میرو د عمر کر انمایه بکوشم یکچند
مایه دولت ازین کنج کران بر کیرم

رسم هستی که حجابست میان من ودوست
بمددکاری ساقی زمیان بر کیرم

هرچه اطلاق توان کرد بدان اسم وجود
دست ازان باز کشم خاطر ازان بر کیرم

هیچ نا کفته بمهر تو شدم شهره شهر
آه اکر مهر خموشی ززبان بر کیرم

مخورم خون دل از جام غم آن روز مباد / که من این ساغر عشرت زدهان بر کیرم

جامی از جمله جهان دل ببرد شاهد عشق / کر نقابش بسر انکشت بیان بر کیرم

منزل نکرده دل هنوز اندر حریم سینه ام / عشق تو در دل داشت جا من عاشق دیرینه ام
وقت خطیب شهر ما خوش کو ببزم محتسب / یکسر برد تا پای خم از مسجد آدینه ام
از بس که جرعه بر سرم ریزند مستان لبت / هست از پلاس میکده آلوده تر پشمینه ام
در کریه عمر آمد بسر وز شوق لعلت سینه پر / صد کنج کوهر ریختم خالی نشد کنجینه ام

جامی نه بیند چشم جان جز عکس ساقی ازل / تا داد پیر میفروش از جام می آینه ام

من که شبها دور از آن کل خاک بر سر میکنم / همچو سبزه صبحدم از خاک سر بر میکنم
در چمن می افتم از شوق رخش در پای کل / دامن کل را زخوناب جکر تر میکنم
چون نمی بینم قدش را در چمن بر یاد او / میروم نظارهٔ سرو و صنوبر میکنم
بسته ام با آنکه اهل ملتم دل در بتان / کرچه از خیل خلیل کار آذر میکنم
درد عشقت ساخت روی خاکسار ارا چو زر / یعنی اکسیر وجودم خاک را زر میکنم
چون تو پیش آیی زبانرا قوت تقریر نیست / کرچه هر دم صد سخن با خود مقرر میکنم

میدهی عشوه که جامی خاصه من زان توام / سادکی بین کین فسونرا از تو باور میکنم

برسر کوی بتان بس بود این مرتبه ام / که نهادند لقب درد کش مصطبه ام
کر کند همدمی ای ماه مرا کوکب بخت / شاه سیاره خجالت برد از کوکبه ام
من چو زر پاک عیارم بوفایت که مزن / هردم از سنک جفا بر محک تجربه ام
کس نه بیند پس از این روز خوش ار زانکه کند / بر همه خلق جهان بخش غم یکشبه ام

جامی از بخت سیه نیست جز اینم هوسی / که کشد پهلوی آن دانهٔ در چون شبه ام

جز آنکه مهر ترا جا بجان خود کردیم / تو خود بکو که بجای تو ما چه بد کردیم
مردم چشم رمد دیده کو خیال رخت / که ما زخاک درت دفع آن رمد کردیم

چو دیده راپی فراشی حریم درت / نماند آب بخون دلش مدد کردیم
حدود منزل دل عشق و شوق و صدق و صفا / پی نزول وقوفش بچار حد کردیم
بلند کشت سخن چون بقامتت نرسید / چو ذکر قامت خوبان سرو قد کردیم
زدیم بر محک امتحان هر آن نقدی / که بی عیار قبول تو بود رد کردیم

بکنج صومعه جامی دم از خرد میزد / به یکدو جام میش فارغ از خرد کردیم

هر صبح خروشی زدل تنک بر آریم / فریاد زمرغان شب آهنک بر آریم
ساقی کل ما را بزن از جام می آبی / تا روزنهٔ نام و در ننک بر آریم
مستی و خموشی نسزد مطرب ما کو / تا شور و فغانی زدل چنک بر آریم
ما آینهٔ طلعت یاریم نشاید / کز همدمی تیره دلان زنک بر آریم
فرهاد وشانیم که کر قیمت لعلت / صد کوهر کانی بود از سنک بر آریم

چون صلح کنان بر صف یاران فکنی تیر / ما بر سر پیمان تو صد جنک بر آریم

زفرقت تو چکویم چه ناتوان شده ام / زقحط آب چمن چون شود چنان شده ام
زمان وصل تو چون زود همچو برق کذشت / زنوک هر مژه من ابر خونفشان شده ام
زبس که کشته ام از فکر آن میان باریک / زچشم مردم باریک بین نهان شده ام
سموم هجر توام پی براستخوان نکذاشت / پی سکان درت مشت استخوان شده ام
بر آستان تو کامد سریر عزت من / بر آستان که کم از خاک آستان شده ام
طفیل خیل سکانم تفقدی میکن / بکوی تو دو سه روزی که میهمان شده ام

مکو که پیر شدی ترک عشق کن جامی / که من بعشق تو پیرانه سر جوان شده ام

زهی قدت نهال کلشن چشم / مه رویت چراغ روشن چشم
خراب آباد دل مردم نشین نیست / فرود آ ای پری در مسکن چشم
زخون دل چنان پرشد درونم / که میریزد برون از روزن چشم
زکویت هر خس و خاری که چینم / نشانم چون مژه پیرامن چشم

زکریه تابدامن غرق خونم
چو میرم خون من در کردن چشم

چو کرد ددرفشان لعل تو جامی
زلعل و در کند پردامن چشم

نیایم سوی تو هرچند سوز شوق دیدارم
که با اغیار همدم دیدنت طاقت نمی آرم
ترا کر درحق یاران قصد اندیشهٔ قتلی
بحق دوستی یارا که با آن نیز هم یارم
زشوق آن لب نوشین زدیده تا سحر هر شب
عقیق ناب میریزم سرشك لعل می نارم
ازان لب بنم جانی عاریت دارم بیا جانا
بنه لب بر لبم کان عاریت را با تو بسپارم
مکوش ای عقل در اصلاح کارمن که من زینسان
زسودای پری رویی سر دیوانکی دارم
همی بینم به بستان سرو قدتست میکویم
همی تابدز کردون ماه روی تست پندارم

سوی خود خواندم از کوی تو دلرا کفت رو جامی
که من اینجا بدام عشق بدخویی کرفتارم

روی تو غایب از نظر کلرا تماشا چون کنم
چون لاله داغم بر جکر کلکشت صحرا چون کنم
مثل تو جویم هر زمان تا باشدم آرام جان
بی مثل بودی در جهان مثل تو پیدا چون کنم
کیرم بلب مهری نهم کز ناله وافغان رهم
دلرا صبوری چون دهم جانرا شکیبا چون کنم
نی بی تو برك زیستن نی مرك من در دست من
اکنون بکار خویشتن حیرانم آیا چون کنم
حاشا که من غیر ترا سازم درون دیده جا
خود کو بجای آشنا بیکانه را جا چون کنم
تن را دوا کردم طلب آسوده کشت از تاب تب
دارم بدل داغ عجب آرامداوا چون کنم

کویند جامی دمدم بیرون مده از دیده نم
زینکونه کز طوفان غم شد دیده دریا چون کنم

خبر مقدم عیسی نفسی داد نسیم
که توان کرد بخاك قدمش جان تسلیم
تاشد آن ماه مسافر زبسر عشرت فرناز
ما بصد حسرت دردیم درین شهر مقیم
یار را با من دلخسته قدیمی عهدیست
آه اکر یار فراموش کندان عهد قدیم
رخ پر از اشك من وخاك درت آری هست
بر سر کوی تو با خاك برابر زر و سیم
غبغبت را چکنم وصف که در خوبی ولطف
هست با کوی زنخدان تو سیبی بدو نیم

دست بردم که کشم شعر چو زلف سهیش

کفت جامی بکش افزون قدم از حد کلیم

از چشم خوابناك تو بیخواب مانده ایم
وز زلف تابدار تو بی تاب مانده ایم
تا دیده ایم کوشهٔ محراب ابرویت
چون عابدان بکوشهٔ محراب مانده ایم
بر چون دهد نهال امید اینچنین که ما
از جویبار لطف تو بی آب مانده ایم
هر جا کشیده ایم زدل آه آتشین
صد داغ ازان بسینهٔ احباب مانده ایم
کر چشم ما ز کریه چو دریا شود رواست
زینسانکه دور ازان در نایاب مانده ایم
پهلو که مانده ایم در انکو بخار و خس
کویی بخار بالش سنجاب مانده ایم

جامی حدیث خرقه وسجاده تابکی
باهرچه بو درهن می ناب مانده ایم

شدم دیوانه وان طفل پری پیکر زد سنکم
کنون زین غصه چون دیوانکان با خویش در جنکم
روای شادی خدارا جانب ارباب عشرت شو
که نبود جای جز غمهای اورا در دل تنکم
نخواهم تا قیامت خاستن چون کوهکن زینسان
که از دست دل سخت تو آمد پای بر سنکم
دو رنکی میکند رخسار زرد و اشك سرخ من
ولی من همچنان در دعوی عشق تو یکرنکم
چو چنك از هر رکم صد نغمهٔ عشرت فراخیزد
اکر بخت افکند سررشتهٔ زلف تو در چنکم
کشیدم همچو عود از چنك غم صد کوشمال اما
شد از هر کوشمالی تیزتر سوی تو آهنکم

مده پند من ای ناصح که جامی نیکنامی جو
که من بدنام عشقم آیدا زنام نکونکم

مانده ام از یار دور وزنده ام
زین کنه تا زنده ام شرمنده ام
بر نیارم کند ازان لب بوسهٔ
کرچه عمری در طلب جان کنده ام
برده ام لاغرتنی پیش رقیب
استخوانی پیش سك افکنده ام
بندکان داری سکان هم نیز من
بندکانرا سك سکانرا بنده ام
تا چشیدم لذت غمهای تو
آید از شادی عالم خنده ام
زاطلس شاهی اکر عورم چه باك
خلعت من بس لباس ژنده ام

کفتهٔ جامی نمی ارزد بهیچ
هرچه میکویی بدان ارزنده ام

کی بودیارب که جادر یثرب وبطحی کنم   که بمکه منزل وکه درمدینه جا کنم
برکنار زمزم ازدل برکشم یك زمزمه   وزدو چشم خون فشان آن چشمه رادریا کنم
صدهزاران دی درین سودامرا امروزشد   نیست صبرم بعدازین کامروزرافردا کنم
یارسول الله بسوی خود مرا راهی نمای   تاز فرق سرقدم سازم زدیده پا کنم
آرزوی جنت المأوا برون کردم زدل   جنتم این بس که برخاك درت مأوا کنم
خواهم ازسودای پابوست نهم سردرجهان   یا بپایت سر نهم یاسردرین سودا کنم

هردم ازشوق تو معذورم اکر هرلحظهٔ
جامی آسانامهٔ شوق ترا انشا کنم

چند روزی می برد بخت بدازکوی توام   بازقلاب محبت میکشد سوی توام
دورازین درهم منت کویم دعاهم جان ودل   هرکجا هستم بجان ودل دعا کوی توام
سوی خود میخوانیم چون آمدم میرانیم   من ندانم چونکنم درماندهٔ خوی توام
بکذردزین سقف زنکاری مرا ایوان عیش   باز اکر افتد نظر برطاق ابری توام
رخ نهفتی تابمیرم بی تومن خود زیستم   زین کنه تازنده ام شرمنده روی توام
درچمن کشتم بسی چون آب نامد درکنار   تازه سروی جون نهال قد دلجوی توام

خون جامی کر بریزی آن بودلطف عمیم
لیك می آید دریغ ازدست وبازوی توام

تنکدل مانده بفکر دهن تنك توام   سنك برسینه زنان ازدل چون سنك توام
داشتم حسن رعایت زرخت چشم ولی   تنکیٔ عیش رسید از دهن تنك توام
کرشدم لاله صفت غرقه بخون عیب مکن   که بدینکونه زشوق رخ کلرنك توام
کاه جنك آشتی وآشتیت خونریزست   کشتهٔ آشتیٔ وسوختهٔ جنك توام
منهم آن بلبل شوریده که ازکلشن قدس   روی درباغ جهان کرده باآهنك توام

تارچنکی شدم ازضعف چوجامی وهنوز
نیست ممکن که خلاصی بودازچنك توام

عمریست دل بمهرووفای تو بسته ایم   پیوند باتو کرده وازخود کسسته ایم
زهاد وخلد نسیه واوباش نقد عیش   ماخود بدولت غمت ازهر دورسته ایم

ماراچودرحریم وصال توراه نیست   دل پرامید برسرراهی نشسته ایم
باخود خیال آرزویی بسته هرکیی   مادیده ازدوعالم ودل درتو بسته ایم

کفتم شکستهٔ دل جامی بعشوه کفت
آخرچه شدنه جام مرصع شکسته ایم

زارمی نالم وکس نیست که کوید حالم   پیش آن ماه که ازدوری اومی نالم
پای هرجانهد آن سروکنم روزبچشم   چون شود شب روم ودیده برآنجا مالم
غنچه کوناز مکن هردم وکل نیزکه من   بلبل باغ توام درهمه فارغ بالم
هست هربرك کلی بی تومراداغ دلی   وه که باغ وچمن آتشکدهٔ است امسالم
آن دورخ درنظرازموی میان هیچ مکو   زانکه این نکته دقیق ومن مسکین لالم
قرعهٔ وصل زدم یاررزخ پرده فکند   لله الحمد که بس خوب برآمد فالم

لطف اوکفت کین بندهٔ مایی جامی
رفت برچرخ برین کوکبهٔ اقبالم

شکرخدا که شیخ نیم شیخزاده هم   وزمنکران کول ومریدان ساده هم
مستغنیم بتربیت پیرمیفروش   زین مرشدان راهزن ازره فتاده هم
زان مرشدم چه کار کشاید که توبه ام   ازروی خوب میدهد وجام باده هم
کشتم بسی بمدرسه هاکس نیافتم   کزدرس عشق افادهٔ کند استفاده هم
زابنای خاندان مروت نشان مپرس   اهل دلی نماند ازان خانواده هم
منشین زپای اکرنبود خنك بادپای   عزم حرم سواره توان وپیاده هم

جامی بعیش کوش که کس رازجام دور
کم زانجه قیمتست نیامد زیاده هم

شب تاسحر کرد سرکوی تو پویم   باآن درودیوار غم عشق توکویم
چون لاله اکرخاك شوم برسرکویت   باداغ توبار دکر ازخاك برویم
تاباد صبا نکهتی ازپیرهنت یافت   بوی تودهد برکل نسرین که ببویم
حیفست بخون دلم آلوده خدنکت   برچشم تراندازکه ازکریه بشویم
تاروی تودیدم منم واشك دمادم   نبکرکه چها میرسد ازدیده برویم

درد دل جامی شود افزون ز مداوا
این درد کرا کویم و درمان زکه جویم

جان داغ تو دارد جکرم غرقه بخون هم
تاراج غمت شد دل و دین صبر و سکون هم
بس عشق که آن کم شد و بس حسن که آن کاست
عشق من و حسن تو همان بلکه فزون هم
کر شکل دلاویز تر اینست بسا کس
درقید بلا افتد و زنجیر جنون هم
انکیخت سپه اشك و بر افراخت علم آه
شد ملك غمت رهزن بیرون و درون هم

آن جادوی دلها نه چنان زد ره جامی
کش چاره توان کرد بتعویذ و فسون هم

زهی رخسار و خطت آیت لطف و ستم باهم
امید و بیم عشقت مایهٔ شادی و غم باهم
چه کویم وصف رخسار و دهانت کان کل و غنچه
زبستان وجود افتاده و ملك عدم باهم
برو مطرب که در چنك غم دوران چو عود امشب
دل و جان ساز کرده ز آه و ناله زیر و بم باهم
همیراند سوار آن شوخ و از هر جانبش دلها
روان کشته که دیدست اینچنین شاه و حشم باهم
قلم بر لوح اکر حرفی نوشتی حسب حال من
ز سوز من همانا دم سوختی لوح و قلم باهم
بپرس از شمع مجلس حالم ای خورشید مه رویان
که می سوزیم هر شب در غمت تا صبحدم باهم

چو جامی جان بغم باید سپرد آخر اسیری را
که افتد درد بیش از بیش و صبر کم ز کم باهم

من بندهٔ حقیر و تو سلطان محتشم
کر در غم تو زار بمیرم ترا چه غم
بر جانم از تو هر چه رسد جای منتست
کر ناوك جفاست و کر خنجر ستم
سر کشتکان بادیه پیمای عشق را
هجر تو ره نمود به سر منزل عدم
شد سینه ام شکاف شکاف از خدنك آه
وز هر شکاف آتش دل میزند علم
روزی که می نوشت قضا نامهٔ اجل
قتل مرا به تیغ جفای تو زد رقم

عمریست جرعه خوار سفال سکان تست
جامی که آب خضر ننوشد ز جام جم

چو نبود روی جانان دیدهٔ روشن نمیخواهم
چه جای دیدهٔ روشن که جان در تن نمیخواهم
میفروز ای رفیق امشب چراغ کلبهٔ غم را
که بی روی وی این ویرانه را روشن نمیخواهم

زنار و پود هر جنسی تنش آزار می یابد
بجز برك کل سوریش پیراهن نمیخواهم
غمش آتش بمن در زد رمید از تن خیال او
که من شهباز قدسم کوشهٔ کلخن نمیخواهم
نشان ای باغبان پیش خس و خارم که بی پایان
غمی دارم تماشای کل و سوسن نمیخواهم
تنم چون خاك کردد در رهش آبی زن ای دیده
که من این کرد محنت را بران دامن نمیخواهم

بصد خواری وصالش خواستم کفتا برو جامی
چه سود از خواهش بسیار تو چون من نمیخواهم

من بیصبر و دل کان شکل زیبا هر زمان بینم
بلای جان شود هر دیدن و من همچنان بینم
سوار شوخ من در جلوهٔ نازست و من حیران
که آن پا در رکاب و کاه می آن دست و عنان بینم
نهاده در کمان تیر از پی صید و من مسکین
چو محرومان بحسرت جانب تیر و کمان بینم
پس از عمری ریاضت انچه سالك را بود روشن
شد اکنون عمرها کز عارض خوبش عیان بینم
من بیدل که با خود حیف دارم همدمش دیدن
بکجا تاب آورم کش هر زمان با این و آن بینم
بکویش آن همه عاشق که دیدم هر کرا جویم
بجای او همین فرسوده مشت استخوان بینم

کسان شبها بفکر عشرت و جامی درین سودا
که فردا چون کنم آن آفت جانرا چه سان بینم

بعارض تو ز ماه تمام چون کویم
بلعل تو ز می لعلفام چون کویم
لبت کهی که درآید بشکر افشانی
حدیث طوطی شرین کلام چون کویم
جفای تو همه وقتی رسد نمیدانم
که قدر این کرم مستدام چون کویم
خوش آنزمان که ترا بینم و ز حیرانی
چنان شوم که ندانم سلام چون کویم
شراب را که بهر جا حرام میدارند
اکر ز دست تو باشد حرام چون کویم

چو جامی از هوست می پرست شد با او
بجز حکایت صهبا و جام چون کویم

اکر بکوی تو ۲۰ شب سری بخشت نهم
سرم مباد اکر پای در بهشت نهم
ز فرش سندس و استبرقم نیاید یاد
چو تن بیاد تو در خاك و سر بخشت نهم
ز وضع زهد نیابم نسیم خیر آن به
که نقد صومعه بر آتش کنشت نهم
کجا بکعبهٔ مقصود ره توانم برد
چو کام سعی نه بر وفق خوب و زشت نهم

زكشت زار حياتم بس اين كه مجلس عيش
به پاى سرو و لب جوى و طرف كشت نهم

زدست رفت سر رشتهٔ وفا جامى
عنان چه دركف يار جفا سرشت نهم

هر دم ازتربت فتادى بردلم
صد در رحمت كشادى بردلم

چون فروغ آفتاب ازهر درى
پرتو رويت فتادى بردلم

سر حسنت را كه بودى آينه
گر نه خودرا جلوه دادى بردلم

دل بفرياد آمدى ازدست تو
گر نه من دستى نهادى بردلم

سينه ازغم چاك شدخيز اى رقيب
تا خورد يكلحظه بادى بردلم

ديده عمدا بستم ازخوبان ولى
نيست چندان اعتمادى بردلم

تامراد من چوجامى ياد تست
شد فرامش هرمرادى بردلم

ازعشق تبرا چكنم جون نتوانم
باعقل تولا چكنم چون نتوانم

از درد تو داغيست كهن بردل ريشم
تدبير ومداوا چكنم چون نتوانم

ازنازكى خوى توخواهم كه زرويت
پوشم نظر اما چكنم چون نتوانم

هر چند كه بكذشت زحدوعده وصلت
آهنك تقاضا چكنم چون نتوانم

زدشعله بجان شوق وصال توام امروز
تأخير بفردا چكنم چون نتوانم

خاريم شكستست، بپاير سركويت
عزم كل وصحرا چكنم چون نتوانم

من جامى مشهور بسوداى بتانم
ترك رخ زيبا چكنم چون نتوانم

من غايبانه عاشق آن روى مهوشم
بى منت نظر بخيالى ازو خوشم

شوق توشد فزون زتماشاى سرووكل
بالا گرفت ازين خس وخاشاك آتشم

غش ميكنم بيا دلب لعل دلكشت
ازجام دورمى نرسد باده بى غشم

وصلت بهيچ نقش ميسر نمى شود
صدبار گرچه چهره بخون شد منقشم

چشم امل بچشمهٔ كوثر چرانهم
ازجام نيم خورد تو گرجرعه چشم

جامى زدر وگوهر اگرجام من تهيست

خاشاك فكر بيهده دارد مشوشم

گر دهد بوى محبت تو نسيم
نكنم ياد خلد وذكر نعيم

چون دهجم خط تو ديدسترد
رقم مه زصفحهٔ تقويم

چند برسيم نرخ گوهر وصل
كرده ازاشك آستين پرسيم

گر كشايى بحرف ميم دهان
جوشد آب بقا زچشمهٔ ميم

همچوآب حيات اگر گذرى
برسر خاك كشته كان قديم

منكر حشر را شود روشن
سر يحيى العظام وهى رميم

جامى از خانقه بميكده رفت
اين بود مقتضاى طبع سليم

چشم منى وخانه توچشم خانهٔ ام
حق القدوم تو گهر دانه دانه م

چون مر دمان خانهٔ چشم ميان آب
ازبس كه آب ديده گرفته است خانه ام

اكنون كه زيرران توام است رخش حسن
ميكن نوازشى بسر تازيانه ام

خواب آورد فسانه عجب قصهٔ كه برد
خواب طرب زچشم حريفان فسانه ام

روزى كه براميد توقالب كنم تهى
بالين بس است خشتى ازين آستانه ام

زآواز سيل چشم ترم دل همى طپد
رقصى چنين اثر دهد آخر ترانه ام

جامى نيم كه خسروو قتم بملك عشق
منشور خسروى غزل خسروانه ام

هرشب دم گرم ازدل غمناك برآرم
وزتف جگر دود بر افلاك برآرم

تاكى زغمت خاك بسر ريزم ازآن روز
انديشه همى كن كه سرازخاك برآرم

بى روى تو با لاله وگل چون رهم ازآه
بر شعله چه سان راه زخاشاك برآرم

در گردن بخت اربودم طوق سعادت
روزى سرازن حلقهٔ فتراك برآرم

آلوده بخون تير توخيست ندانم
كش زين دل ناپاك چه سان پاك برآرم

صد جاى بسوز دلم ازبوسهٔ پيكان
چون تيرترا ازجگر چاك برآرم

جامى صفتم غرق غم اريار شود بخت
رخت خودازين موج خطرناك برآرم

خوش آنکه توشب خواب کنی من بنشینم
تاروز چراغی نهم وروی تو بینم

باشد بکمانخانهٔ ابروی توام چشم
چشمان تو ناکرده زهر کوشه کینم

کاهی بتصور زلبت بوسه ربایم
کاهی بتخیل زرخت غالیه چینم

پوییدن راه تو بسر کرد هدم دست
ازشادیٔ آن پای نیاید بزمینم

باباد صبا بعد سجودت نکنم روی
ترسم که برد خاك درت را زجبینم

خواهم من دلداده خود ازمهر توجان داد
هردم چه کشی خنجر بیداد به کینم

جامی مخور اندوه که جزمهر بتان نیست
دین توکه من ازدور جهان شاد بدینم

تندمیراندی ومیسوخت سراپای وجودم
که بزیرسم اسب توچرا خاك نبودم

بجفا دورمکن روی من ازخاك درخود
کین همان روست که صدره بکف پای توسودم

زیرلب دی سخنی کفت بمن ازبس عمری
بخت بدبین که بس ازبیخودی آن هم نشنودم

خاستم ازسرجان برسرکوی تونشستم
کاستم ازدل ودین درغم عشق توفزودم

تو بتوکرچه درونم همه خون کشت چوغنچه
بشکایت زتوباهیچکسی لب نکشودم

روی خوبت فکند عکس بهرسو که نهدرو
تازآینهٔ دل صورت اغیار زدودم

دوش جامی چوشد ازجام غمت ساقی رندان
من بآه سحری نغمهٔ شوق توسرودم

بدیدهٔ که زراه توخاروخس چینم
دریغم آید اکر برکل وسمن بینم

اکر کنند بمن عرض دنی وعقبی
من آستان تو برهرد وجای بکزینم

من ودعای تو پیوسته این بود کارم
من وهوای توهمواره این بود دینم

مکو بطرف چمن شو نظارهٔ کل کن
چومرغ باغ نه من عاشق ریاحینم

مرا زباغ چه آید زکل چه بکشاید
چوشوق روی توآشفته ساخت چندینم

چه پرسیم چه کسی این همه تغافل چیست
سك توجامیٔ آشفته حال مسکینم

خواهم که دمی درقدم آن پسر افتم
رخ برکف پایش نهم وبیخبر افتم

دیکر بنظاره نروم برسر راهش
ترسم که شوم بیخود وبرره‌کذر افتم

هرچند بصد خواریم افتاده براهش
آنروز مبادا که بجای دکر افتم

زینکونه که ازدیده رود اشك دمادم
نبود عجب ار غرقه بخون جکر افتم

شاید بترحم کند آن شوخ نکاهی
ای غم مددی کن که ازین زارتر افتم

جامی کراز ینکونه رسد اشك دمادم
چون خانهٔ کل زود زبنیاد برافتم

زهی بوعدهٔ وصل تو تازه جان وجهانم
بیا که بی توزدرد غم فراق بجانم

غم فراق ندانم چه کونه پیش تو کویم
که چون زخ توبه بینم رود زکار زبانم

ببخش منصب فراشیم که آن سر کورا
بدیده خاك برویم زکریه آب فشانم

اکر بکوی توخاری خلد بپای سکانت
بسوزن مژه بیرون کنم بدیده نشانم

بجرم عشق کرم میکشند کوبکشیدم
که من نهفتن این راز بیش ازین نتوانم

من آن نیم که شماری مرا زخیل غلامان
بس این شرف که بدانی که من زخیل سکانم

سینه شکافم هر سحر کاید صبا زان منزلم
باشد خورد زین رهکذر یکلحظه بادی بردلم

چشمم زخوبان درفشان دل همدم آه وفغان
طبع بلاجو همچنان باشد بدیشان مایلم

هستم زمرغ بسته پر در دام زلفش بسته تر
بسم الله اینك تیغ اکرخواهی همین دم بسملم

زینسانکه آید دم بدم زین چشم طوفان بازنم
مشکل رسد ازموج غم کشتی بسوی ساحلم

بنود زبان کویا مرا جزبهر ناله چون درا
ای کاش ازین محنت سرا کردون به بندد محملم

جانم زجانان نکسلد پیوند پیمان نکسلد
تارشتهٔ جان نکسلد دستش زدامان نکسلم

جامی صفت رفتم فرود درلای خم بی لعل او
دستی بمن ده ای سبو تا پا برآید از کلم

هر شب به پاسبان توجان درمیان نهم
وانکه رخ نیاز برآن آستان نهم

کفتی رخم ببین وبجان منتم بکش
فرمان برم بدیده ومنت بجان نهم

پای مرا بقید وفا استوار کن
زان پیش کز جفای توسر درجهان نهم

شبها زشوق روی توباچشم اشکبار
بنشینم ونظر بهمه آسمان نهم

هرغم که یابم ازتو بدل سازمش نهان
وانکهٔ بروز داغ تو مهر ونشان نهم

مپسند کز تو صید بود بهره مند و من | محروم وار چشم به تیر و کمان نهم

جامی ز شیخ صومعه نکشود سر عشق
آن به که رو بخدمت پیر مغان نهم

بمسجدی که خم ابروی ترا نگریم | نماز را بگزاریم و سجدهٔ تو بریم
اگر بکوی تو باشد مرا مجال گذر | بخاك پات که از حور و خلد وا گذریم
ترا چو هست بحال شکستها نظری | بحال ما بنگر کز همه شکسته تریم
ز دست خضر چه سود آب زنده کی مارا | اگر ز ساغر لعل تو جرعهٔ نخوریم
باستخوانی اگر چند یاد مانکنی | هزار شکر که باری ازان سگان دریم

سگ تو دوش بجامی فغان کنان میگفت
خموش باش که از ناله ات بدرد سریم

تو شاه مسند حسنی و من گدای کمینم | مرا سعادت آن از کجا که با تو نشینم
چو خاك روبیٔ آن در دریغ داشتی از من | گذار تا خس و خار درت بدیده بچینم
سواره رفتی و سودم جبین براه تو چندان | که شد نشان سم اسب و ماند نقش جبینم
اساس زهد شکستم ز نام و ننگ برستم | میان بمهر تو بستم کمر مبند بکینم
بهر کجا گذرم دولت وصال تو جویم | بهر طرف نگرم جلوهٔ جمال تو بینم
بسوخت جان من از گریهای تلخ چه باشد | بخندهٔ بنوازی ازان لب شکرینم

بتیغ قهر مفرما که خیز جامی ازین در
که عمرهاست برین آستانه بهر همینم

گل شد حریم کویت از اشك لاله گونم | باشد هنوز تشنه خاك درت بخونم
از بار دل تن من آمد چو کوه ورنی | در موج خیز گریه مشکل بود سکونم
زد از حباب خیمه گرد من آب دیده | من با قد کم از مو آن خیمه راستونم
چاکم چو در دل افتد سوزن چه سود و رشته | کین سوزد آن گداز داز آتش درونم
گر تارهای مویم بر تن شود سلاسل | نتوان کشید بیرون از ورطهٔ جنونم
ناصح چراغ عیشم شد کشته از دم تو | تا کی بترك خوبان بر سر دمی فسونم

می پرسیم که جامی با درد عشق چونی
من بیخودم ندانم هم خود بگو که چونم

دمی نگذرد کز غمت خون نگریم | ز وصلت جدا مانده ام چون نگریم
نه بینم بطرف چمن سر و نازی | که بر یاد آن قد موزون نگریم
نیارم سوی لب دمی جام باده | که بر یاد آن لعل میگون نگریم
ز لیلی مرا هیچ که یاد ناید | که بر محنت و درد مجنون نگریم
نه خون جگر ماند و نی آب دیده | نه از بی غمی دان که اکنون نگریم

نه بینم دمی گریهٔ زار جامی
که از دیده و دل بر او خون نگریم

چه حسنست اینکه گر هر دم ز خت را صد نظر بینم | هنوزم آرزو باشد که یکبار دگر بینم
چنین شوقی که من دارم چه تسکین یابد از گریه | برون آیی و چون عمر عزیزت در گذر بینم
مگو در ماه و خور بین الله الله چون شود ممکن | که تو پیش نظر باشی و من در ماه و خور بینم
بتاریکی هجرانم مکش ای غم دمی دیگر | بود کز پرتو رخسارش امشب را سحر بینم
چو محرومم ز دیدارش بکوی او روم باری | زمانی بهر خرسندی بر آن دیوار و در بینم
سر بالین ندارم لیکن از بخت این قدر خواهم | که وقت جان سپردن آستانش زیر سر بینم

بکنج محنت و اندوه جامی جان دهد آخر
چنین کز درد هجران هر زمان حالش دگر بینم

بود آیا که من آن شکل همایون بینم | ان رخ فرخ وان قامت موزون بینم
زیستن دور ز روی تو نه از طور وفاست | شرمسارم که دگر روی ترا چون بینم
تا گرفتست غمت ملك دل از سیل سرشك | هر شبی بر سپه خواب شبیخون بینم
باد از خنجر کین تو بصد پاره دلم | گر نه هر لحظه در و مهر تو افزون بینم

شربت وصل کرم کن که ز بیماری هجر
جامی سوخته را حال دگر گون بینم

نه صبر آنکه از خاك سر آنکوی برخیزم | نه روی آنکه بنشینم سگش را آب رو ریزم
چنان در مهر آن خورشید خو کردم بتنهایی | که گر دستم دهد از سایهٔ خود نیز بگریزم

هوس دارم که ریزد خون من امروز یا فردا
بهانه سازم از ادست درد امانش آویزم
علاج خویش پرسیدم طبیب عشق را روزی
زفکر دنی وسودای عقبی داد پرهیزم
نمیخواهم زغیرش در جهان دیار از آن هر دم
زسیلاب مژه چون نوح طوفانی برانگیزم
چو فرهادم از آن بر سینه باشد کوه درد وغم
کزان شیرین دهان نبود میسر عیش پرویزم

مکو بیدای نکوخواهان کزان بدخو ببر جامی
معاذ الله اگر از وی ببرم با که آمیزم

هر زمان کویم زدل مهر رخت بیرون کنم
لیك باخود بس نمی آیم ندانم چون کنم
بوالعجب کاری که خلق در پی درمان من
من بفکر آنکه هر دم درد خود افزون کنم
جای تکبیر ودعا خواهم زلیلی قصه خواند
تاکه ار روزی کذر بر تربت مجنون کنم
خاق را بر مجمر غم دل بسوزانم چو عود
ناله درچنك فراقت کر بدین قانون کنم

کشته شد جامی زهجر افسانهٔ وصلش چه سود
مرغ بسمل کی زید صد بار اکر افسون کنم

من کیم تا رو بران رخسارهٔ زیبا نهم
کاش بتوانم که دیده بر کف آن پا نهم
چون سواره بکذری ازنعل سم مرکبت
هر کجا یابم نشان ازشوق روی آنجا نهم
داغ بر توسن شه بکذار ازبهر خدا
تا شکافم سینه وآن هم بر دل شیدا نهم
رام شو ای آهوی وحشی که نزدیك آمدست
کز غمت دیوانه کردم روی در صحرا نهم
وصف حسنت با رقیب کوردل کفتن چه سود
آینه بهر چه پیش چشم نابینا نهم
من که امروز ازمی وشاهد بنقدم در بهشت
زیر پهلو خار پاشم زیر سر خارا نهم
خواب چون آید مرا شبها چنین کز هجر او
چشم چون زاهد چرا بر وعدهٔ فردا نهم

جامی ازشوق لبت وقتست اکر در میکده
خرقه وسجاده رهن ساغر وصهبا نهم

اینچنین کز دیده ودل غرق آب وآتشم
رخت هستی را زموج غم بساحل چون کشم
صوت جان افزای مطرب کر نباشد کو مباش
زانکه من با نالهای دل خراش خود خوشم
شهسوارا بیکسان را کس بجوید خون بها
زار کش جون مور زیر نعل سم ابرشم
تو مکر ترکش همی بندی ومن درغم که چون
بر دل افکار آید ناوکی زان ترکشم

تاقیامت همچو جامی مست وبیهوش اوفتم
کرزجام نیم خوردت جرعهٔ دیکر چشم

کر همی باشم بکنج خانه شیدا میشوم
ورهمی آیم میان خاق رسوا میشوم
ای خوش آندم کو چو طفلان میزند سنك جفا
تاکه ازجایی من دیوانه پیدا میشوم
اطف پنهانی وراز اشکارم میکشد
تا بدین حد کی خراب شکل زیبامی شوم
باغبانا بهر کل چندین مجو آزار من
چون ازین بستان من از بهر تماشامی شوم
روزها با این وآن هر نوع باشد بکذرد
وای جان من در آن شبها که تنهامی شوم
کفت روزی خواهمت کشتن بدست خود کنون
مهلت از حد بیش شد بهر تقاضا می شوم

جامیا روی خلاصی کی بود جون درد عشق
میرود پیش از من بیچاره رجامی شوم

ای که دیدی رخ آن دلبر پیمان شکنم
یار سیدی بسر کوی بت سیم تنم
چه شود کر بکذاری که بصد کونه نیاز
چشم تو بوسه زنم درقدمت سر فکنم
کرمرا زهرهٔ آن نیست که بینم رخ تو
باری آن چشم که بیند رخ او بوسه زنم
وربکویش نتوانم که برم ره باری
سربدان پای که انجا رسد ایثار کنم
روزم ازشب بتر وشب بتر از روز بود
هیچ دشمن بچنین روز مبادا که منم
ای اجل شربت مرکم بچشان زود تری
تابکی خون جکر نوشم وجان چند کنم

جامیا بس که کنم درد دل خونین شرح
جای آن دارد اکر خون بچکد از کفنم

من بیدل دمی زآمد شد کویت نیاسایم
ولی هرکز نمی بینم تراچند انکه می آیم
مرا زین در مران چون باسکانت بسته ام عهدی
که تا جان در تنم باشد بود خاك درت جایم
بکر یدزار وکوید جان ازین مشکل توان بردن
جراحتهای پیکان ترا باهر که بنمایم
اکر بوسیدن پای تو نتوان کاش بکذاری
که رخسار غبار آلود بر خاك درت سایم
نیاید جز خیال عارضت پیش نظر چیزی
چو ازخواب اجل روز قیامت چشم بکشایم

زروی مردمی یکره بکو جامی سك مایی
اکرچه آنچنان هم نیستم کین نام راشایم

خیالی بود یارب یا بشب درخواب میدیدم
که رویش در نظر بر کف شراب ناب میدیدم

باکسیر سعادت یافتم آخر بحمدالله
وصالش را که همچون کیمیا نایاب میدیدم

چه حاجت بود بزم افروختن در بزم او یارب
چو از عکس رخش عالم همه مهتاب میدیدم

بداغ نامرادی جان و دل میسوخت دشمن را
چو خود را برمراد خاطر احباب میدیدم

بسی برخاك سودم پیش پای ساقی ازمستی
سری کش سجده کد در گوشهٔ محراب میدیدم

بآب زندگی می برد اقبال وصال او
دلی کز آتش مهجوریش در تاب میدیدم

جهانی جان همیدادند بهر جرعهٔ اما
زجامش جامیٔ لب تشنه را سیرآب میدیدم

چو آنم دسترس نبود که روزی توسنش گیرم
روم باری بحسرت زیر پای توسنش میرم

من از بار سفر می بندم از خاك درش باری
تو باش ای جان که خواهی ازسگانش عذر تقصیرم

پس ازمردن بخاکم گر زیارت آیی ای محرم
مخوان جز نام آن بت کان بود اخلاص و تکبیرم

چه عشق آن سوار آرد جنون ای همدم مشفق
خدارا زآهن نعل سمندش ساز زنجیرم

نه تاب هجر و نه یارای وصل او چه حالست این
برآی ای زار مانده جان زتن کاینست تدبیرم

چومن اینجا بجان درمانده‌ام ازعشق بدکیشی
چه سود ای قصه خوان افسانهٔ خوبان کشمیرم

بیا ای اشك تا بر روزگار خویشتن گریم
چو شمع از آتش شبهای تار خویشتن گریم

ندارم مهربانی تا کند برحال من گریه
همان بهتر که خود برحال زار خویشتن گریم

مراهم درغریبی شوخ چشمی آفت جان شد
نکویی کز غم یار و دیار خویشتن گریم

مدد فرما بخون ای دل چو در چشمم نماند آبی
که خواهم امشب ازهجران یار خویشتن گریم

مکو جامی نشاید گریه از بیداد مهرویان
که من چندین زبخت خاکسار خویشتن گریم

چون خاك شوم گر گذری سوی مزارم
بویی جگر سوخته یابی زغبارم

چون رفتنی است ازتنم این جان بلاکش
آن به که بخاك سر کوی تو سپارم

درگلشن جان میشکفد صدگل شادی
زان غنچه که درسینه زپیکان تو دارم

هردم کنم ازخون جگر خاك رهت گل
تا روزنهٔ دل زرخ غیر برآرم

نه لایق تشریفم و نه درخور بیداد
یارب من بیدل بجهان بهرچه کارم

در بوتهٔ هجران چو زرم گر بگدازی
دیگر نشود درمحك عشق عیارم

هم لطف تو فرمود که جامی سگ مایی
ورنه من بیدل چه کسم درچه شمارم

چو نتوانم که با آن مه نشینم
بچشم حسرتش از دور بینم

گهی گر زخاك کویت دور مانم
مبادا جای جز زیر زمینم

کنم همچون مژه بر چشم خود جای
خس و خاری که از کوی تو چینم

بآسایش غنودن چون توانم
بلای همچو هجران در کمینم

مکو جامی بروز این در نه آخر
سگانت را غلام کمترینم

چو نتوانم که برخاك کف پایت جبین مالم
زدورت بینم و روی تظلم برزمین مالم

من و بوسیدن آن ساعد سیمین محالست این
گذارد کاشکی تا روی خود بر آستین مالم

دوای درد دل خواهم ازان خاك سم اسبش
زدیده گل کنم برسینهٔ اندوهگین مالم

مپیچ ازمن عنان ای عمر و چندانی امانم ده
که روی اندر رکاب آن سوار نازنین مالم

بصد حشمت سلیمان وار میرانی نمیگویی
که مور خسته را تا چند زیر پای کین مالم

سرمن زین پس و خاك در پیرمغان جامی
چه رخ بر آستان زاهد خلوت نشین مالم

زلعلش کام جستم داد دشنام
بحمدالله که باری یافتم کام

بروای ماه گردون گوشهٔ گیر
که آمد ماه من بر گوشهٔ بام

چو بر یاد لبت نوشم می لعل
لبالب گرددازخون جگر جام

برخ ماهی ولی ماه دلفروز
بقد سروی ولی سرو گل اندام

همای سدره باشد کمترین صید
خطت روزی که گردمه نهد دام

مکو عشقت زکی بودست تاکی
ندارد عشق ما آغاز وانجام

سگت را کاش جامی نام بودی
که راندی برزبانش که که این نام

من که بریاد رخت ان آستان مسکن کنم	کی بعمر خویشتن یاد کل وکلشن کنم
دیده‌روشن میشود ازصورت زیبای او	ورکسی انکار اینمعنی کند روشن کنم
غمزهٔ شوخت بخونریزم کشد تیغ جفا	باخیالت نیم شب کردست درکردن کنم
بس که لاف بندکی زدسرو پیش قامتت	راستی هرجار سم ازادیٔ سوسن کنم
آنچه زاهدمیکند درخانقه‌هر صبح‌وشام	والله ازمیخانه ام رانند اکر آن من کنم
جان چه آرم پیش کنجشکی که ازبامش پرد	مرغ شاخ سدره‌راچون دانهٔ ارزن کنم
صحبت عیش وحضور یار وایام بهار	ازخردنبود که اکنون ترك‌می خوردن کنم

کی برد بپایه جامی‌را شبان تیره خواب
بس که ازداغ جدایی ناله وشیون کنم

ای بی توچوغنچه خون درونم	بنکر بسرشك لاله کونم
زارم مکش اینچنین خدارا	هرچندکه یافتی زبونم
آنیست ترابخوب رویی	کان کشت بعشق رهنمونم
هرلحظه چه پرسیم که چونی	هم‌خود بنکر به بین که چونم

هرشب من وآه وناله جامی
اینست نوای ارغنونم

براه توسنش صدنازنین راخاك می بینم	سرچندین عزیزش بسته برفتراك‌می بینم
بتیغ‌غمزه‌خواهدریخت خون‌صدمسلمانرا	بخاك راه اوهرجاخس وخاشاك می بینم
زشوق‌نکهت‌پیراهنش‌هرصبح‌درکلشن	لباس غنچه‌پاره جامهٔ کل چاك می بینم
مراحال دل آوارهٔ خود یادمی آید	زدرد عاشق هرجادلی غمناك می بینم

چه‌شدبیچاره‌جامی رادرین‌شبهای‌غم‌یارب
که‌نام اوزلوح زندکانی پاك‌می بینم

اینچنین واله وشیداکه زعشق تونم	حاش لله که بود بی توسر زیستنم
زارم ازهجر توکوبخت که همراه صبا	خویش‌راچون‌خس‌وخاشاك بکویت‌فکنم
تارسیدی بمن آواز سپاه توکهی	وه‌چه‌بودی بسرراه توبودی وطنم
جان‌ندانم که دکرجای کجاخواهدساخت	اینچنین کزغم واندوه تو بکداخت تنم

شدچنان قالبم ازضعف که در‌وی نکری	هیچ چیزی نشود دیده بجز پیرهنم
روی درکوی عدم کرده ام‌ای پیك‌صبا	یادکاری سخن چندرسان زان دهنم
تاری ازپیرهنش بهرخدا سوی من آر	تابدوزندبدان ازپس مردن کفنم

جامیا آنچه من‌ازجام غمش کردم نوش
چه‌عجب زانکه نباشد خبراز خویشتنم

معاذالله‌ازان‌شبهاکه بوداز‌حدبرون‌دردم	توبااغیارمی‌میخوردی‌ومن‌خون‌همی‌خوردم
روی‌این‌وآن‌هردم‌چوساغرمیزدی‌خنده	من‌ازغم‌چون‌صراحی کریهٔ خونین‌همیکردم
پری‌راکی رواباشدکه کردد دیو همزانو	من بیدل زغمهای چنین دیوانه میکردم
نسوزی اینچنین درحیرتم کرشمهٔ دانی	زجان‌غصه فرسود ودل‌اندوه پروردم
چوجان‌ودل‌عزیزی‌باکرفتاران‌مکن‌خواری	چوشاخ‌کل‌لطیفی‌برحذرباش‌ازدم‌سردم
بکوشت آید ازهر ذرهٔ من‌ناله وآهی	پس‌ازمردن برت کرآوردبادصبا کردم

ببزم عیش تاازجام شوقم جرعهٔ دادی
بقلاشی و‌میخواری‌چوجامی‌سربرآوردم

بنازبرمشکن چون نیازمند توییم	ترحمی که اسیرخم کمند توییم
سواره دی بکذشتی وماهنوز ازشوق	نهاده روی بخاك سم سمند توییم
بسوز جان ودل ما برای دیدهٔ بد	که بی نظیرجهانی وماسپند توییم
چه حاجتست بزنجیرپای مابستن	که مابسلسلهٔ عشق پای بند توییم
غرض زدنی وعقبی قبول خاطرتست	زرد‌غیرچه‌باکست‌اکرپسند توییم
نهال عمرزباد اجل فتاد ازپای	هنوز مابهوای قد بلند توییم

بجام جم‌نکنم التفات چون جامی
چنین که‌مست می‌لعل‌نوش‌خند توییم

کی بودکی که ازین سوز درون‌بازرهم	یاازین دردوغم روز فزون بازرهم
چند طعن خردای‌عشق‌خدارا مددی	شاید ازدردسر اوبجنون بازرهم
فکرزلفش بفسانه نرود ازسرمن	این‌نه‌باریست که‌ازفکر وفسون بازرهم
این همه عشوهٔ ودستانکه ترامی بینم	چکنم یارب وازدست توچون بازرهم

جامیا جرعهٔ ازجام فنا میخواهم
تابدان شربت ازین خوردن خون بازرهم

کرچه بردل زغم عشق توباری دارم
لله الحمد که باری چوتو یاری دارم

کردم ازرخ مبرای اشك که این عطروفا
یادکاری زسم اسب سواری دارم

باغ من آن سرکویست وبهاران کل رو
عیش من بین که چه خوش باغ وبهاری دارم

مانده ام دیده بره برکذر باد صبا
چکنم زان سرکو چشم غباری دارم

سر بزانوی غم مانده وخلق بکمان
که چوایشان مکر اندیشهٔ کاری دارم

جامی ازبزم وصالش چومنی راچه نصیب
اینقدر بس که دران کوی کذاری دارم

چون مرا دولت آن نیست که دیدار تو بینم
بسر کوی توآیم درو دیوار تو بینم

من که باشم که توانم کلی ازباغ تو چیدن
این قدر بس که یکی خار زکلزار تو چینم

تاشدی شهره چوخورشید همه ماه وشانرا
ذره سان بی سر وپا کشته هوادار تو بینم

توی آن یوسف ثانی که عزیزان جهانرا
سرنهاده بکف دست خریدار تو بینم

زاهدان درهوس طوبی واندیشهٔ جنت
من دران غم که چه سان قامت ورفتار تو بینم

نرسد هیچکس ای جان بکرفتاری جامی
زین همه عاشق بیدل که کرفتار تو بینم

چنین کافتاده دوراز جان خویشم
چه کونه زنده ام حیران خویشم

بوصلم کرندرای زنده زین پس
که بینی کشتهٔ هجران خویشم

ندارد تاب مرهم سینهٔ ریش
کرم کن زخمی ازپیکان خویشم

ربودی دل زمن جان وخردنیز
وزین پس درغم ایمان خویشم

زسیلاب مژه شد خانه ام پست
خراب دیدهٔ کریان خویشم

سکم خوان استخوانم ده کیم من
که خوانی میهمان برخوان خویشم

بران درناله کردم کفت جامی
مده دردسراز افغان خویشم

میرسد عید وکشتهٔ آنم
که کند غمزهٔ تو قربانم

(تیغ)

تیغ درکشتنم دریغ مدار
که درآمد درین هوس جانم

قتل عشاق راچه حاجت تیغ
روی بنما که جان برافشانم

هیچ بازندکی نمی ماند
بی توروزی که زنده می مانم

عید خود خواندت ولی ازعید
همه خندان من ازتو کریانم

فطرهٔ روزه وعدهٔ عیدی
همه بی تو وعید میدانم

جامی آن رخ ندید وعید کذشت
عیداو را نجسته چون دانم

خواهد تنم زآتش دل سوخت خانه هم
اینك رسید دود بروزن زبانه هم

درسینه عکس عارض وخال تودید دل
مرغ آب یافت درقفس تنك دانه هم

زانسانکه کشت خانه ام ازخون دیده پر
سیلاب خون برون روداز آستانه هم

درکوی ماتماند زماجز فسانهٔ
ترسم که ازمیان برود این فسانه هم

سوی توره نماند مرا بی بهانهٔ
وای من آن زمان که نماند بهانه هم

کردی نشانه بود برین آستان زما
دردا که برد باد صبا آن نشانه هم

جامی به پیش زلف ورخت یافت زان دولب
ذوق صبوح ولذت شرب شبانه هم

نه نامهٔ که درانجا نشان نام تویابم
نه رقعهٔ که درو خط مشکفام تویابم

سلامت من دلخسته درسلام توباشد
زهی سعادت اکر دولت سلام تویابم

بهر رقم که کشایم نظر زصفحهٔ خاطر
همه سلام توبینم همه پیام تویابم

حجاب نامه وپیك ازمیانه رفت بدان سان
که درسلام توخاصیت کلام تویابم

چه دام بود که بررخ نهادی ازخط مسکین
که آهوان خطارا اسیر دام تویابم

شمایلی که شنیدم بعمر خویش زطوبی
همه معاینه درسرو خوشخرام تویابم

زشوق جام توجامی همی نهم لقب خود
بدین وسیله مکر جرعهٔ زجام تویابم

بیا که وصل ترا ازخدای میخواهم
بیا که کوش برآواز وچشم براهم

زمهر روی توبادیدهٔ ستاره فشان
نشسته شب همه شب درنظارهٔ ماهم

خوش انکه من بفراقت نهاده باشم دل	نوید دولت وصلت دهند ناکاهم
کذشت عمر ونیابد بچنك آن سر زلف	ببین درازی امید وعمر کوتاهم
اکرنه خانه کنم همچو کوهکن درسنك	ببام ودر نشد آتش زشعلهٔ آهم
غلام پیرمغانم که فیض عامش ساخت	به یکد و جام زانجام کار آکاهم

مکر بشوه کزین خاك درمرو جامی
که من سکان ترا کمترین هوا خواهم

نیاساید کس ازافغان من جایی که من باشم	همان بهتر که هم خود همنشین خویشتن باشم
دهم تسکین خودهرشب که فردایش دروه	ولی آن سنکدل ناید ازان راهی که من باشم
مرا بود ذوق کفت وکوی آن پری زانسان	که چون دیوانکان پیوسته باخوددرسخن باشم
چوهمدردی نمی یابم که باوحال خود کویم	کهی بایاد مجنون که بفکر کوهکن باشم
رقیبا تلخ کفتن تابکی چندان زبان درکش	که یکدم کوش بر کلتارآن شیرین دهن باشم
چنان بربود خواب ازمن که نایدچشم من برهم	مکر وقتی که زیرخاك مرده در کفن باشم

چوشد درکارمی پیمان تقوی جامی ان اولی
که پیمانه بکف باساقی پیمان شکن باشم

بنمای ساعدز آستین زاندم که خواهی بسملم	چون خواهیم خون ریختن باری بدست آوردلم
فارغ دلازاده فروغ ای شمع مجلس بعدازین	کین شعلهای آه بس شبها چراغ محفلم
جان مرغ طرف بام تومن میطپم برخاك ره	عیسی دمی کوتا کند مرغ دکر زآب وکلم
توبار ره بستی ودل خودرازطرف محملت	ناله کنان آویخته یعنی درای محملم
عمریست بیمارتوام در کشتنم تعجیل کن	زیراکه غیرازتیغ تونبود شفای عاجلم
چشمت بانبازیٔ دل نقد دل ازمن میبرد	آن درکمین بنشسته خوش وان کردهزافسون غافلم

کفتی که جامی بکسل ازفتراکمن دست هوس
کررشتهٔ جان بکسلدمن دست ازانجا نکسلم

زعشقت سینهٔ بی غم نه بینم	زشوقت دیدهٔ بی نم نه بینم
غم روی تودارم جای آنست	اکرمن بعد روی غم نه بینم
مکوازغیرمن بکسل کهمن خود	کسی غیراز تو در عالم نه بینم

زتو هر بیدلی بیند جفایی	من بیصبر ودل آن هم نه بینم
طبیبی رانمودم چاك دل کفت	بروکین ریش رامرهم نه بینم

بهرکس رازدل مکشای جامی
کهدرعالم کسی محرم نه بینم

عاشقم بیچاره ام درمانده ام	بی دل وبی دین زدابرمانده ام
عاشق باخواب وخورناید درست	لاجرم بیخواب وبیخور مانده ام
تاچوجام می زدستم رفتهٔ	بادل پرخون چوساغر مانده ام
روز وشب در انتظار مقدمت	چشم برره کوش بردر مانده ام
چون زدی تیغی مکن بس زانکه من	زنده بهر تیغ دیکر مانده ام
رفته ام درباغ وزشوق قدت	روی برپای صنوبر مانده ام

جامی ازمن سجدهٔ طاعت مجوی
چون من اکنون پیش بت شرمنده ام

زلف توعمرماست میکویم	وین سخن عمرهاست میکویم
بهرجان ودل آن دور خساره	کونه کونه بلاست میکویم
خط توکفته اند مشك خطاست	این حکایت خطاست میکویم
منع تاکی زناسزای رقیب	هرچه اوراسزاست میکویم
دروفای توراست چون الفم	بوفایت که راست میکویم
میبرم نام نیم لحظه فراق	طاقت آن کراست میکویم

باحدیث لب توجامی را
مرغ شیرین نواست میکویم

اکرچه پاره شداز غم هزار باره دلم	کرفت خو بفراق توپاره پاره دلم
چوشد زخون جکر بسته روزن دیده	زچاك سینه رخت راکند نظاره دلم
ستاره ایست سرشکم که درشب هجران	برد بشهر عدم ره ازان ستاره دلم
بدور ساغر لعلت درست کی ماند	اکربود چودلت فی المثل زخاره دلم
هوای وصل توبازآردش اکرصدبار	جهدزآتش عشق توچون شراره دلم

اگر شمار اسیران زلف خویش کنی   مبادا که نیاید دران شماره دلم

مگو که قطرهٔ خون در کنار جامی چیست
چو دیده موج زد افتاد بر کناره دلم

چو نتوانم که بر خوان وصالت میهمان باشم   سر خدمت نهاده چون سگان بر آستان باشم
زخوی نازکت ترسم و گرنه تا سحر هر شب   بگرد کوی تو نعره زنان افغان کنان باشم
من از تو شاد گردم تو ز من غمگین مشو آن حالی   که تو باشی عیان در دیدهٔ من من نهان باشم
گشادی پرده از عارض مکن منع من از افغان   رها کن تا زمانی با بلبل این گلستان باشم
بهر نوعی که باشم از من بد روز نپسندی   نمیدانم چه سان میخواهیم تا آنچنان باشم
ز ناموس خودم مقصود نام تست خود ورنه   مرا غم نیست گر عشق تو رسوای جهان باشم

طفیل من همه بدند رویت دیگران اکنون
شدم راضی که چون جامی طفیل دیگران باشم

بودم آن روز درین میکده از درد کشان   که نه از جام نشان بود و نه از تاک نشان
ز خرابات نشینان چه نشان می طلبی   بی نشان تا نشده زینسان نتوان یافت نشان
هر یک از ماه وشان مظهر ذاتی دگراند   شان آن شاهد جان جلوه گری در همه شان
جان فدایش که بدجویی ما کم شد کان   میرود کوی بکو دامن اجلال کشان
در ره میکده آن به که شویم ای دل خاک   شاید آن مست بدینسان گذرد جرعه فشان
نکتهٔ عشق بتقلید مگوای واعظ   همدم بی سر و پایان شود و رندو شان

جامی این خرقهٔ پرهیز بینداز که یار
پیش ازین باده بچش چاشنی یا بچشان

عاشقا زاقوت جان از لعل شکر خند کن   سر کشان را پای دل در زلف مشکین بند کن
سوخت جانم در تمنای لب شیرین تو   تلخکامی را بدشنامی ز خود خرسند کن
گر کشی از دست مظلومان عنان توسنت   رشتهٔ جان از تنم برکش بدان پیوند کن
تا بکی فارغ گذشتن از گرفتاران دل   گوشهٔ چشمی بحال ناتوانی چند کن
عکس لب در جام می بنمای وانگه خوش بنوش   شربت تلخست انرا چاشنی از قند کن

ماندهٔ حاجتمند یکدم دار جامی بر درت
رحمتی بر حال درویشان حاجتمند کن

زنعل مرکب تو در زمین نشان دیدن   خجسته ترکه مه نو بر آسمان دیدن
بشب مهی و بروز آفتاب چهره مپوش   که جز بروی تو مشکل بود جهان دیدن
خوشست دل بملاقات رهروان درت   چه چیز گشده را به ز کاروان دیدن
ز بس که سینه بناخن همیکنم زغمت   توان ز چاک گریبانم استخوان دیدن
بجست وجوی میانش کمر مبند ای دل   که هم خیال محالست آن میان دیدن
شدم ز دست چو آن مه عنان کشیده رسید   کراست طاقت آن دست و آن عنان دیدن

چنان ز شوق تو جامی گداخت کز دل او
چو می ز جام خیال لبت توان دیدن

شدم بهر تو خاک راه خوبان   یکی این سو خرام ای شاه خوبان
ز خورشید رخت جز پرتوی نیست   فروغ عارض چون ماه خوبان
گرانی کو ببر جان زانکه دیدم   حریم سینه منزلگاه خوبان
مرا از هر چه در عالم سری بود   نهادم آن همه در راه خوبان

ز دولتخواهی تست اینکه جامی
بود پیوسته دولتخواه خوبان

کشیده بود مه از حسن سر بچرخ برین   چو دید روی تو آمد ز آسمان بزمین
ز دیده بس که نگینهای لعل ریخت گرفت   گدای تو همه روی زمین بزیر نگین
کمین چشم ترا بنده ایم بهر خدای   مپوش چشم عنایت ز بندگان کمین
شمیم زلف تو شد همدم نسیم بهار   ز رشک نافه بصحرا فکند آهوی چین
ز خود روم چو تو آیی و حال من بینی   و گر ز من نشود باورت بیا و به بین
منم بمیکدهٔ عشق گشته مفلس و عور   نه جان بجای نه جانان نه دل بدست نه دین

مبین حقارت جامی که از هوای قدت
همای همت او طایریست سدره نشین

هرکس که بیند آن لعل خندان   انکشت حیرت کیرد بدندان
باسرو قدت لاف بلندی   ازسر نهاده بالا بلندان
راه غمت را باآن درازی   بوده صدپی مشکین کمندان
جعد بنفشه درباغ بی تو   صاحبدلانرا بند است وزندان
هرکز نباشد مدنیهٔ تو   کرخود بخوبی کردد دوچندان
درد دل من دانی ولیکن   رحمی نداری بر درد مندان

جامی پسندد صدرنج برخود
جزرنج صحبت باخود پسندان

ای دیده بشنو پند من نظارهٔ آن رومکن   من خوبهجران کرده‌ام دیکرمرا بدخومکن
ای کز پی نظاره ره درکوی آن مه میکنی   یاترك دین ودل بکو یاخود کذر آنسومکن
رویش به بین ای باغبان شرمی بدار زروی او   پیش چنان رو پیش ازین وصف کل خودرو
ای بسته دل بر نیکوان باطعن دشمن شادزی   روی نکومی بایدت اندیشه ازبد کومکن
هم یاد او میسوزدم هم کفتن غیری ازو   رحمی نمای همنشین چندین حدیث اومکن
ایمن نمی بینم دلی از چشم سحر انکیز تو   چندین فسون دلبری تعلیم آن جادومکن

جامی بجان آمد سکش ازناله وفریادتو
شبهای تنهایی دکر جابر سر آن کومکن

دل چشمه چشمه شدزخدنك تو وکنون   آید براه دیده ازان چشمه جوی خون
خواهم که لب باه کشایم کهی ولی   ترسم کشد زبانه برون آتش درون
میکویم ازوصال تو باخود فسانها   درد فراق را بهمین میکنم فسون
هرلحظه دل بغمزه کری میبری زخاق   دردلبری نبوده کسی چون توذوفنون
دلرا بجرم عشق ملامت چه فایده   کش بخت تیره کشت بدین شیودرهمون
هردم مکن فسوس که روزی رسی بوصل   کین آرزو زحوصلهٔ مابود برون

درحق جامی آنچه توان میکن ازجفا
مشکل که عاشق دکر افتد چنین زبون

صوفی متاع صومعه رهن شراب کن   پیرانه سر تلافی عهد شباب کن

مستم زنشوهٔ می عشق پری وشی   بریاد لعلش از دوسه جام خراب کن
عیب است لاف عشق جوانان بعهد شیب   موی سفیدم ازمی کلکون خضاب کن
بدنام عشق ورندی ورسوای عالمم   ای پارسا زصحبت ما اجتناب کن
کسب کمال وفضل فضولیست ای پسر   ازعاشقان فضیلت عشق اکتساب کن
معنی یکیست کرچه صور مختلف فتاد   این نکته را قیاس زبحر وحباب کن

جامی جناب پیرمغان قبلهٔ دعاست
هرچیز کالتماس کنی زان جناب کن

پیاده سوی چمن سرومن کذار مکن   بسبزه وسمن آن پای رافکار مکن
بخون نشست کل ازرشك سبزه بهرخدا   که پابرهنه دکر کشت جویبار مکن
کلست آن کف پاکل بهپیش اوخاری   بخاك پات که آزار کل بخار مکن
بخنجر ستم وجور سینه ام مشکاف   چولاله داغ نهان من آشکار مکن
چوخوی تلخ توام ناامید خواهد کشت   مرا بعشوهٔ شیرین امید وار مکن
بمردی ازتو بسی لاف آبروزده‌ام   مران بخواریم ازپیش وشرمسار مکن

نماند دل که زدرد توخون نشد جامی
خدایرا که چنین نالهای زار مکن

روزی که می سرشت فلك آب وخاك من   میسوخت زآتش تودل دردناك من
سررشتهٔ وصال توکر آمدی بکف   پیوند یافتی جکر چاك چاك من
هرچند دل زیاری خود پاك بینمت   دانم سرایتی بکند عشق پاك من
روزی که می نوشت قضا نامهٔ اجل   شد نامزد بتیغ جفایت هلاك من

جامی مجوی خوشدلی ازمن که درازل
آمیختند باغم ودرد آب وخاك من

پس ازمردن بخاکمن کذر کن غمکسارمن   ببین صد حرف غم درهر خط از لوح مزارمن
بکویت بس که آه آتشین ازدل برآوردم   سکت رادا غها ماندست برجان یادکار من
نه بیند ازفروغ مهررا تاحشرا کرنا که   فتد برروی روزاین نالهٔ شبهای تارمن
فرود آیدشبی این کابهٔ غم برسرم روزی   که طوفان میکند در کریه چشم اشکبار من

بخاك من پس از عمری چو باد ار بكذری جانا
خدا را شهسوارا بیش ازین جولان مده توسن

برت صد داستان غم فرو ریزد غبار من
كه شد یكبار كی از كف عنان اختیار من

زعشقت مرد جامی و نیامد یاد تو هر كز
كه بو دافتاده روزی بیدلی بر رهكذار من

هر چند بینی عالمی صید كند خویشتن
چون كشته افتم بر رهت بر من مران اسب جفا
كر نیست آن بختم كه جان سازم سپند خو بیت
تا كی بخوبی سر كشد سرو سهی در بوستان

چندین جفا كاری مكن بر دردمند خویشتن
حیفست كالایی بخون نعل سمند خویشتن
تن هیمه باد آنجا كه تو سوزی سپند خویشتن
بكذر بباغ و جاوه ده سرو بلند خویشتن

جامی كه كفتی كه كهی چندین مشو حیران او
مسكین چو رویت دید شد غافل ز پند خویشتن

مروای اشك تر زین چشم خونریز دم بدم بیرون
بروز وصل خواهم پالك دل دوزد زپیكانت
بصحرا وقت كل آ هست لاله بالكه آتشها
زدی بر لوح سیم از مشك تر نونی رقم یعنی
نكویم راز آن لب كرچه برخوردم از و عمری
غمت از دل نرفت ورفت از تن جان نبود است آن

شدم رسوا ز فرمانم منه دیكر قدم بیرون
كه ماند شادی و عشرت درون اندوه و غم بیرون
زخالك داغدار ان فراقت زد علم بیرون
نیفتد خوش نویسانرا چنین حرف از قلم بیرون
بلی ندهد زخم درد خورده باده نم بیرون
كه میكفتم غمت آید ز دل با جان بهم بیرون

كرفت از تنكنای شهر هستی خاطر جامی
چه بودی كر قدم بنهادی از ملك عدم بیرون

همچو نقطه خال ان شیرین دهن
میكنم زان خال لب هر لحظه یاد
حرص دانه رفت از مور و نرفت
كم شد اندر پیرهن لاغر تنم
آه عاشق كرنبودی خانه سوز
سوخت جانم ز آتش هجر ای سرشك

زیر لب افتاد و بالای ذقن
می نهم داغی بجان خویشتن
شوق خال او هنوز از جان من
رشتهٔ كم باش كو از پیرهن
جا بجا در كوه كردی كوهكن
زود تر آبی برین آتش بزن

جامی آن خال سیه خوش دانه است

تخم مهرش در زمین دل فكن

مرا تا كی زكشتن بیم كردن
معلم چون تو شوخی را ندانست
كرفت از نش جهت عشق تو خواهد
سواد تمندی ماه رخت را
بهای وصل اكر خواهی زدیده
مكو جامی كمست از خس درین كو

خوشا جان پیش وی تسلیم كردن
بجز حرف جفا تعلیم كردن
مرا رسوای هفت اقلیم كردن
جدا بایدیكی تقویم كردن
توان روی زمین پرسیم كردن
خسی را تا كی این تعظیم كردن

ای فلك تا كی دل و جان خرابی سوختن
كر شود خورشید رویش را همه عالم حجاب
صد سلامت پیش كفتم یكره آن لب رنجه كن
عشرتی باشد ببزم شمع رخساری چو تو
دل بخورشید جهانتابی كرو كن تا بكی
از جنون عشقت آمد شیوهٔ ارباب علم

ذرهٔ را در فراق آفتابی سوختن
از دل كرمم بهر آهی حجابی سوختن
چندم آخر در تمنای جوابی سوختن
كه بنازی مردن و كه از عتابی سوختن
همچو پروانه زشمع خانه تابی سوختن
دفتری بر باد دادن یا كتابی سوختن

سوخت جامی را دل ورحمی نكرد آن سرفراز
مست را آخر چه باكست از كبابی سوختن

چه كمر بستهٔ بكین با من
چه خطا دیدهٔ زمن كه ترا
كر بكام تو زهر باد كران
من كه باشم كه كویمت همه عمر
قرنها داغ انتظار كشم

كه خوشی با همه همین با من
شد طمع جان نازنین با من
خوشتر اید كه انكبین با من
باشی همراز و همنشین با من
تا شوی ساعتی قرین با من

كفتی از كوی ما برو جامی
رفتم اینك نه دل نه دین با من

آمدم در دل اساس عشق محكم همچنان
از سپاه هجر شد معمورهٔ عمرم خراب

با غمت جان بلا فرسوده همدم همچنان
ملك دل سلطان عشقت را مسلم همچنان

زخم تیغ غمزه مرا صدره به پیکان دوختی
وان جراحت سر نمی آرد فراهم همچنان

سوخت جان بیدلان از داغ حرمان ورقیب
در حریم خلوت خاص تو محرم همچنان

عشقبازان یك بیك رسم صلاح اورده پیش
جامی بیصبرودل رسوای عالم همچنان

الله الله کیست مست باده ناز اینچنین
کرده باخونین دلان بدمستی آغاز اینچنین

چندبار سرکشم خواهم فکندن در رهش
کر رسد بار دکر مست وسرانداز اینچنین

قالب فرسوده را خواهم شکستن در قفص
مرغ جانرا کر بود سوی تو پرواز اینچنین

راز عشقت رانهان میخواستم دارم چو جان
وه چه بودی کر نبودی کریه غماز اینچنین

زار می بیند مرا آنکه تغافل میکند
از چه شد نامهربان آن نازنین باز اینچنین

می ندانم چشم بهبود از کجا دارم که نیست
عشق بد خو یار ظالم بخت ناساز اینچنین

کر سر جامی نکشتی پست زیر پای دوست
کی میان عاشقان بودی سرافراز اینچنین

کرچه تنك آمد دل از فکر محال انکبختن
هم بوصف آن دهان خواهم خیال انکبختن

نیست امکان باغبان کلشن فردوس را
از قد ناز تو ناز که تر نهال انکبختن

دوست دشمن بخت نافرمان فلك نامهربان
چون توانم یارب اسباب وصال انکبختن

بلبل بیصبرودل شد خاك درراه بیاز
همچنان کل برسر غنچ ودلال انکبختن

صورت جانست درآیینهٔ رویت عیان
چیست چندین نقشها از خط وخال انکبختن

جامی از خسرو همیکیرد طریق سوز ودرد
طور او نبود خیالات کمال انکبختن

این منم یارب بدرد عاشق زار اینچنین
کس مبادا در جهان هرکز کرفتار اینچنین

اینکه می بینم ترا اکنون عنان دل بکف
حال من بین دل مده از دست زنهار اینچنین

نی ز یاره روی بختی نی ز بخت امید لطف
آه من چون میرزیم بخت آنچنان یار اینچنین

درخور مهر ووفا کر نیستم بهر خدا
از جفای خودم محزون مکذار اینچنین

نور چشم من چه واقع شد کناه من چه بود
کز نظر انداختی مارا بیکبار اینچنین

دل ندادم تا ندیدم از تو صد لطف وکرم
من چه دانستم که خواهی شد ستمکار اینچنین

کر بتیغ عشق جامی کشته شد تدبیر چیست
عشق اکر اینست خواهد کشت بسیار اینچنین

زهی ابرویت قبلهٔ پاك دینان
بناز تو خوش خاطر نازنینان

چه پنهان فتاد ست راز میانت
که کم شد درو فکر باریك بینان

فسونهای آن چشم جادو چه کویم
کز و بسته شد نطق سحر آفرینان

ترا دل خوش از حشمت خوبرویی
چه دانی غم ودرد اندوه کینان

شد از عشق رسوای هر کوی جامی
ازان رفت در سلك عزلت نشینان

ای ز عشقت صد بلا برجان غم پرورد من
کرده آشوب غمت تاراج خواب وخورد من

من ندارم تاب بی دردی خدارا ای طبیب
مرهمی فرما که هردم بیش کردد درد من

خاك کشتم دررهت بکذر بمن ای سروناز
پیش ازانروزی که آبی ونیابی کرد من

ره بکلزارم مده بی او صبادای باغ بان
تازه کلهارا خزان آید ز آه سرد من

کفتهٔ جامی ندارد رنکی از سودای ما
شرم دار آخر ز اشك سرخ وروی زرد من

ای برخسار چو مه چشم وچراغ دکران
سوختم چند شوی مرهم داغ دکران

یار دمساز کسان وصل چه داریم طمع
نتوان خورد براز میوهٔ باغ دکران

دل چه بندم بمه ومهر که این ویرانه
روشنایی نپذیرد ز چراغ دکران

از توای باد صبا بوی کسی می یابم
مشو از بهر خدا عطر دماغ دکران

وه که افسانهٔ جامی نشنیدی آخر
تا نپرداختی از لابه ولاغ دکران

نوبهاران که دمد شاخ کلی از کل من
غنچهایش بود آغشته بخون دل من

بی تو زینسانکه بجان آمدم از هستی خویش
زود باشد که شود کوی عدم منزل من

نبود همره جانم بجز اندیشهٔ تو
چون به بندند ازین دیر فنا محمل من

لطف فرما وبکش تیغ وبکش زار مرا
کرچه حیفست که باشد چو تویی قاتل من

ان چه سودست وچه سودا که ببازار غمت
سیم رخسار وز راشك بود حاصل من

زانچه سلطان خیال تو مرا تعیین کرد　　دم نقد اشك چو خون پیش نشد واصل من

جامیا تا بتوان جام می از دست مده
که ازین یافت کشایش همکی مشکل من

بیمار غمت رانفس باز پسست این　　پاس نفسش دار که آخر نفس است این
بیواسطهٔ کفت زبان پرسش ما کن　　کش واسطهٔ رحمت جاوید بسست این
ای بوالهوس ازمعرکهٔ زهد وسلامت　　بکذر بسلامت که نه جای هوسست این
از نالهٔ ما فارغی ای صاحب محمل　　در کوش تو کویی که صدای جرسست این
از کلشن فیروزهٔ چرخم چه کشاید　　مرغ دل محنت زدکان را قفس است این
کاهی که خرامی سر من زیر قدم کن　　انکار فتاده بزمین خار وخس است این

عمری بدرت جامیٔ درمانده بسر برد
یکبار نکفتی که براین درچه کست این

یشهد الله انما یبدو　　انه لا اله الا هو
هست ذرهٔ بوحدت خویش　　پیش عارف کواه وحدت او
فهو ناج کما هو المنجی　　وهو راج کما هو المرجو
کر توبی جمله در فضای وجود　　هم خود انصاف ده بکو حق کو
نیست با هیچ یك ز اشیا ضد　　مینماید بصورت همه رو
ورهمه اوست بین بچشم شهود　　چیست پیدا زهستیٔ من و تو

پاك کن جامی ازغبار دویی
لوح خاطر که حق یکیست نه دو

حبذا پیر مغان کز فیض جام پاك او　　خاك را باشد نصیب ای جان پاکان خاك او
کرچه رخش همتش جولان برون زین عرصه　　داشت خویش را بستم بصد سالوس بر فتراك او
باغبان روضه قدر باده کر نشناختی　　بر کنار چشمه کوثر نشاندی تاك او
رفتم آن خاك در از مژکان پی تسکین شوق　　آتش من تیز ترکشت از خس وخاشاك او
باخرد راز نهانش راچه آرم درمیان　　قاصر است ازفهم سراین دهان ادراك او
چند لاف چستی وچالاکی ای سرو چمن　　نیست چست این جامه جز برقامت چالاك او

دامن جامی زدست عشق صد جا چاك شد
می ندارد دست عشق از دامن صد چاك او

زهی چشم جهان بین روشن از تو　　بچشم ما جهان چون کلشن از تو
مکن کو خانه ام روشن مه نو　　که پر ما هست وبام وروزن از تو
زبس درد لبری استاد کشتی　　بتان کیرند تعلیم این فن از تو
لبت کر جان ستان بودی چو غمزه　　نبردی جان سلامت یکتن از تو
بدر د جیب تا دامن که افتد　　جدا همچون قبا پیراهن از تو
زند کل لاف با پیراهنت لیك　　ندادر بویی آن تر دامن از تو

مکو هر دم چه خواهی جامی از من
که غیر از تو نمیخواهم من از تو

ای ز ابروانت متصل عشاق را محراب دو　　باغمزه و چشم تو دل قربان یکی قصاب دو
مقصود ما زان ابروان باشد سجود روی تو　　قبله نباشد جز یکی کر چه بود محراب دو
بکشای برقع زان دورخ تا چشم انجم برزمین　　بیند بعکس آسمان خورشید عالمتاب دو
تنهایکی تن چون کشم از تو عنان دل چنین　　کز زلف مشکین سوی او افکنده قلاب دو
درکلستان حسن ازان رخسار و بالاو جبین　　یك شاخ نازك رسته بین کزان کل سیراب دو

شد هوش جامی زان دولب مستی بمی زود آورد
بزمی که شد کردان دروجام شراب ناب دو

کر بخطانکه کنم یکسر مو بروی تو　　باد بدین کنه مرا روی سیه چو موی تو
بود دلم زغصه خون شوق تو برد از و سکون　　همدم اشك لاله کون روی نهاده سوی تو
که زمن کدا خوشی کاه زمن جدا خوشی　　من بخوشی وناخوشی ساخته ام بخوی تو
رشك بردروان من برتن ناتوان من　　کر شود استخوان من قوت سکان کوی تو
شب چو درآید ای صنم کشته شوم بتیغ غم　　باز نسیم صبحدم جان دهدم ببوی تو
باده کسار و غمزه زن راه بمحتسب فکن　　تا کشد آن سبوشکن برسر خود سبوی تو

تازه خط تو برقمر زد رقمی زمشك تر
جامی ازان نهاده سر برخط آرزوی تو

کر بپای سرو بخرامد قد رعنای او
سرو خود را همچو سایه افکند در پای او

برسر بازار کل بی وجه کو مفروش حسن
چون ندارد کس بدور روی کل پروای او

سایهٔ آن سرو بالا هر کرا برسر فتاد
سر بطوبی کی در آرد همت والای او

آن پری رو مردم چشم منست این روشنست
جای آن دارد که سازم چشم روشن جای او

دی خرامان بر کذشت آن نخل ترسوی چمن
سرو بر جا خشك ماند از حسرت بالای او

ریخت شیرین خون فرهاد و ازان شیرینتر آن
کز پی خون ریختن هم خورد از حلوای او

شد میسر وایهٔ جامی که وصل یار بود
باز اکر از وایهٔ خود باز ماند وای او

داری بجان من کین ای من کمین هندوی تو
خوی تو کر هست اینچنین صد جان فدای خوی تو

که بر در بتخانه ام که در حریم خانقه
القصه کردم دربدر دایم بجست و جوی تو

بادا ز زخم ناوکت در سینه صد روزن مرا
باشد که افتد پرتوی از آفتاب روی تو

روز و جفای چاوشان شبها و بیم پاسبان
یارب من آزرده جان کی راه یابم سوی تو

یکباره دل برداشتم از قیل وقال مدرسه
زین بس بکنج میکده مایم و کفت و کوی تو

تا کی چو زاهد بیجهت آریم سوی قبله رو
محراب طاعت بس بود ما را خم ابروی تو

جامی کی از خاك درت محروم ماندی اینچنین
کر آبروی داشتی پیش سکان کوی تو

من بر نخواهم داشت دل از مهر یاری همچو تو
آخر چرا کوید کسی ترك نکاری همچو تو

زینسانکه توای نازنین جولان کنی برپشت زین
ناید بمیدان بعد ازین چابك سواری همچو تو

کفتی برو در کنج غم بنشین صبوری پیشه کن
آخر صبوری کی توان بی غمکساری همچو تو

صد ره کشم خاك رهش ای باد در هر دیده مز
روزی بکویش کرم افتد کذاری همچو تو

آوازهٔ آن خوبرو چون رفت جامی هر طرف
آواره خواهد شد بسی از هر دیاری همچو تو

زینسانکه خو کرفت دلم باوصال تو
وای من آنزمان که نه بینم جمال تو

مردم ز فرقت تو کجا رفت آنکه من
هر لحظه دیدمی رخ فرخنده فال تو

تا رفتهٔ چو خواب خوش از چشم اشکبار
حقا که نیست در نظرم جز خیال تو

(دارم)

دارم سری نهاده براهت که مست ناز
ناکاه دررسی وشود پایمال تو

مردم زفرقت تو کجا رفت انکه من
هر لحظه دیدمی رخ فرخنده فال تو

جامی چه حاجتست بکفتن چو زد رقم
برلوح چهره کلك مژه وصف حال تو

ای پیر کشته بهر جوانان زره مرو
موی سفید در پی زلف سیه مرو

بنکر مه شباب خود اندر محاق شیب
زین بیش در نظارهٔ روی چو مه مرو

دنبال قد فراخته طفلان بیکناه
با قامت خمیده زبار کنه مرو

فکر حساب هر کجی وراستی مکن
بتخانه زیر خرقه سوی خانقه مرو

خواهی بصوب کعبهٔ تحقیق ره بری
پی بر پی مقلد کم کرده ره مرو

دام حیات جز پی صید کمال نیست
صیدی نکرده جامی ازین دامکه مرو

توآن مهی که برد خجلت آفتاب ازتو
توآن کلی که شود غنچه در نقاب ازتو

دلم که عشق در و صد در بلا بکشود
رخ امید نتابد بهیچ باب ازتو

همیشه عادت شاهان بود عمارت ملك
چه حکمتست که شد ملك دل خراب ازتو

عنان صبر شد از کف درین هوس که کهی
رسم بدولت پابوس چون رکاب ازتو

مکن شتاب برفتن که میرود جانم
اکرچه عمری ونبود عجب شتاب ازتو

بهر سلام مکن رنجه در جواب ان لب
که صد سلام مرا بس یکی جواب ازتو

چو قتل جامی بیدل ثواب میدانی
چنان مکن که شود فوت این ثواب ازتو

بریزای هجر خونم چند سوزی جان من بی او
مرا صد بار مردن به که یکدم زیستن بی او

نسیما سوی او ره کن ببر همراه خود جانرا
که جان آنجا رسد باری اکر ماند بدن بی او

مذاق جان شیرین چاشنی هجر نادیده
چه داند تلخی عیشی که دارد کوهکن بی او

زهر کل میخلد در سینه خاری بی کل رویش
چه میخوانی مرا ای باغبان سوی چمن بی او

مپرس ای همنشین مهربان شرح غم هجران
زبان من زکار افتاد نتوانم سخن بی او

همه افاق را دانم که سوز من شود روشن
زکس چون شمع کریم زار در هر انجمن بی او

ازان مه دورجامی ای اجل تاراج عمرش کن
که آن مسکین بجانست ازحیات خویشتن بی او

چون بمسجد بینمت ای قبلهٔ من روی تو
پشت برمحراب خواهم روی درابروی تو

در نمازم دل بسوی تست ورود درقبله گاه
وه چه خوش بودی اکر رونیز بودی سوی تو

روی تو پیش نظرمن جای کرده درسجود
سر نمی آرم برآوردن زشرم روی تو

برمسلمانان ببخشای و به بین هرسو که شد
صد صف طاعت خراب ازغمزهٔ جادوی تو

کشته خلق ازهرطرف مشغول تسبیح ودعا
من نهانی میکنم باخویش کفت وکوی تو

پست شد آواز قدقامت موذن راچو دید
شیوهٔ قد بلند وقامت دلجوی تو

هرکرا بینی بجای روی طاعت برزمین
جامی ورخسارهٔ زردی وخاك کوی تو

ای بدلم کرفته جادم بدم ازنظر مرو
مرهم سینه چون توی مردم دیده هم توشو

خرمن عمر شد بباد ازغم عمرکاه تو
لیك بود هر ازازین برچو تو بی بنیم جو

من که وفکر عافیت خاصه که شد زعشق تو
دل بکمند غم زبون جان بکف بلا کرو

چند بهرزه صوفیا کوش ببانك نی نهی
حالت وجد بایدت نالهٔ زار من شنو

جامی را که خسته شد کشته بتیغ غمزه ات
لعل حیات بخش تو داد بخنده جان نو

ای دل ودیده هردوخانهٔ تو
سر من خاك آستانهٔ تو

کاش برمن رسد نه برتوسن
دم بدم زخم تازیانهٔ تو

همه تن کوش میشوم ازشوق
هرکجا بکذرد فسانهٔ تو

هرکسی خوش بکوشهٔ طربی
من وغمهای بیکرانهٔ تو

هرطرف ناوك ازچه میفکنی
دل من بس بود نشانهٔ تو

جامیا بوی دردمی آید
ازغزلهای عاشقانهٔ تو

ای دل من صید دام زلف تو
دام دلها کشته نام زلف تو

بند شد اززلف تو دلها تمام
بند ودام آمد تمام زلف تو

داد تشریف غلامی بنده را
زلف تو ای من غلام زلف تو

لایق رخسار کلرنك تو نیست
جز نقاب مشکفام زلف تو

رم کنند ازدام مرغان وین عجب
جان بی آرام رام زلف تو

زلف تو بالای مه دارد مقام
بس بلند آمد مقام زلف تو

صبح اقبالست طالع هرنفس
بنده جامی را زشام زلف تو

نامهٔ سربسته آمد غنچه و مضمون او
حسب حال بلبل وشرح دل پرخون او

قصد لیلی باشد ازجعد مسلسل عرض حسن
زان چه غم دارد که کرددیدلی مجنون او

خضر را خواهی که بینی برلب آب حیات
خط سبز اینك ببین کرد لب میکون او

چون بمیزان لطافت نیست وزنی سرو را
چند خود را برکشد پیش قد موزون او

آن مسیحا لب شفای رنج ماداند ولی
نیست تدبیر وعلاج اهل دل قانون او

کرچه ازهستی دهانش ازسرموبی کمست
یکسرمو کم مباد ازحسن روزافزون او

کو مکش جامی درافسون سخن بیهوده رنج
کان پری رورا فراغت بینم ازافسون او

آن ترك نیم مست که جان شد خراب او
صد باره سوختیم زناز عتاب او

برطرف بام اکر مه شبکرد بیندش
شرمنده کرددازرخ چون آفتاب او

من کیستم که بوسه زنم پای دوست کاش
یابم مجال انکه ببوسم رکاب او

بودن بکوی او نتوانم شب فراق
ترسم فغان من برد ازدیده خواب او

کاه سؤال بوسه بجامی نکفت هیچ
یعنی که نیست غیرخموشی جواب او

غمزه ات کرسعی چشمست این همه بیداد او
درفن عاشق کشی شاکرد تست استاد او

طرهٔ شبرنك تو لیلی ودل مجنون او
لعل شکر بار تو شیرین وجان فرهاد او

عشق درهردل که سازد بهر دردت خانهٔ
اول ازسنك ملامت افکند بنیاد او

بندکی نوشد دلم راوزخطت ازهرطرف
فتنهٔ دیکر رسد بهرمبارك باد او

بارقیب سنکدل زخم زبان کردن چه سود
چون ازین سوهان نیفتد رخنه درفولاد او

رهبر پیر مغان شد پیر ما محمود باد / بر سر اهل ارادت سایهٔ ارشاد او

بس که نالد جامی از سرو قدت شبها بلند / میکند موم مرغ شاخ سدره از فریاد او

ای اشك سرخ دمبدم از چشم تر مرو / همرنك لعل یار منی از نظر مرو
نزدیك مردنم زتو دور از خدا بترس / نزدیك اکر نیابی ازین دور تر مرو
تاکی روی بقول رقیب از نظر مرا / بهر خدا که بر سخن او دکر مرو
آن فتنه جوی فتنهٔ بازار و کوی شد / ای پارسا ز کنج سلامت بدر مرو
جامی درش نه منزل آزادکان بود / آنجا چو اشك غرقه بخون جکر مرو

تا خم چرخ کهن باشد و جام مه نو / بهر جامی بود م خرقه بمیخانه کرو
صر صر قهر ازل کو بنشان شعلهٔ مهر / بس بود تا ابد از مهر رخت یك پرتو
هر کس از جلوهٔ کل فهم معانی نکند / شرح آن دفتر نوشته ز بلبل بشنو
زد مه روی تو خرمن فلك از مزرع خویش / کو بداس مه نو خوشهٔ پروین بدرو
ترك چشم تو اکر هندوی خویشم خواند / در کشم تاج کیانی ز سر کیخسرو
دل بسی در پی مقصود دوید و نرسید / چند روزی تو هم ای اشك درین کوی بدو

شبی چون مه نمودی روی نیکو / بر آمد نعره از انجم که ماهو
رهد آهو ز مردم با تك تیز / درین شیوه تو بکذشتی ز آهو
برت هست آیتی در لطف و رخ نیز / که از بر خوانم این آیه که از رو
سر شکم خواهد از زانو کذشتن / ز شوقت چند کریم سر بزانو
دو چشم تو عجایب جادوانند / ندیدم همچو آن دو هیچ جادو
همه صاحبدلانرا ذوق کعبه / من بیدین و دل را ذوق آن کو

تنت در خرقه کر کم کشت جامی / چه شد کم کیر ازین پشمینه یکمو

خوی تر از تاب می ریخته از جبین فرو / موج بلاست آمده بر سر عقل و دین فرو
عارض تست در عرق یا ز لطافت هوا / قطرهٔ شبنم آمده بر رخ یاسمین فرو

سبزهٔ خط عنبرین کرد لبت بر آمده / یا صف مور راشده پای در انکبین فرو
کرد ز زلف کردهٔ پاك بطرف آستین / دست فشان که در پذرت مشك ز آستین فرو
جلوه که جمال خود منظر دیده ساز اکر / در دل تنك نایدت خاطر نازنین فرو
داشت دران چه ذقن دل ز جهان فراغتی / کاش نمیکذاشتی طرهٔ عنبرین فرو

جامی خسته دل ز غم خاك چه سان بسر کند / کز مژه اش کرفته خون روی همه زمین فرو

چرخ اخضر کز دو چشمم خاست موج خون درو / شیشهٔ سبز ست و اشکم بادهٔ کلکون درو
شد جهان از اشك من دریا و میترسم شود / غرقه از بار دل من زورق کردون درو
جا درون دل کرفتی جا کش از پیکان بدوز / تا نیابد ره خیال غیری از بیرون درو
رشتهٔ جان کر ز زلفت بکسلد چندین مپیچ / جان من کو باش یکتار دکر افزون درو
عشق تو هوشم ز دل بر بود ترك عشوه ده / باده مست افتاده مرد افکن مکن افیون درو
روی مجنون بود در لیلی ولی زد بحر عشق / عاقبت موجی که کم شد لیلی و مجنون درو

مخزن سلطان عشق آمد دل جامی و نیست / جز خیال لعل جانان کوهر مخزون درو

کر سرم خاك کشت بر در تو / باد جانا سعادت سر تو
پست شد همچو سایه سرو بلند / پیش شمشاد سایه پرور تو
تن چون موی من بود جانرا / یادکار از میان لاغر تو
سر زلفت بشهپر طاوس / می پراند مکس ز شکر تو
سادکی بین که آینه خود را / دارد اندر صفا برابر تو
ای بسا شب که خامه برد بروز / بخیال خط معنبر تو

جامی از جام جم نیارد یاد / کر خورد جرعهٔ ز ساغر تو

ز هر سو بد آیند رویت نکو / حماك الله ای دوست من کل سو
بخون جکر میکنم چهره تر / همینست پیش توام آب رو
رسان تیز تر آبی از تیغ خویش / که شد خشکم از آتش دل کلو

مکو عاشقم برفلان کفتهٔ   زمن این چه لایق توهم خود بکو
منم آن کدا بردر میکده   که سازم پر از شی لله کدو

بهر جامهی چون تو منزل بساخت
دل جامی انجا نیامد فرو

حدیث جم وجام لاغست ولابه   خروش آن سرکه با جام کیرد قرابه
بآب می آباد کن کاخ عیشم   که رو درخرابی نهاد این خرابه
نخواهم زدردقدح دست شستن   اکرمه بودطشت ومهرآفتابه
بودقصرعیشت بسی خوش چه باشد   که حرفی بقاد اشتی بر کتابه

کف جامی ازجام خالی مبادا
اجب دعوتی یاولی الاجابه

تعالی الله زهی شاه یکانه   زهی حسن وجمال جاودانه
درین بتخانه هرنقشی که بینم   تویی مقصو دما دیکر بهانه
نه بیند چشم عارف عارض وخال   بجوید مرغ قدسی آب ودانه
اکر خوانی زعشقم داستانی   ندانی عشق مجنون جزفسانه
مجواسرارعشق ازشیخ خلوت   چه داند نطق طوطی مرغ خانه
میانت راچنان بینم در آغوش   که مویی هم نکنجد درمیانه

کذر کن برسر جامی که دارد
سرخدمت بخاك آستانه

منم امر وزواشك دانه دانه   که رفت از چشم آن دریکانه
بجوید دل بجزآن عارض وخال   ندارد چاره مرغ ازآب ودانه
زبس افسانهٔ عشق توخواندم   میان عاشقان کشتم فسانه
سرودعشق هم باعاشقان کوی   چه داند زاهد خشك این ترانه
اکرچه سروراباﻻ بلنداست   نماید پیش قد اومیانه
مکوآن شوخ راطفلست ونادان   که داند بهربوسی صدبهانه

حدیث بوسه تاکی جامی این بس

که می بوسی بخدمت آستانه

حسن خویش ازروی خوبان آشکارا کردهٔ   پس بچشم عاشقان آنرا تماشا کردهٔ
زاب وکل حسن وجمال خویشتن بیوده   شمع کارخسار وماه سروبالا کردهٔ
جرعهٔ ازجام عشق خود بخاك افکندهٔ   ذوفنون عقل ازو مجنون وشیدا کردهٔ
کرچه معشوقی لباس عاشقی پوشیدهٔ   آنکه از خود جلوهٔ برخود تمنا کردهٔ
بررخ اززلف سیه مشکین سلاسل بستهٔ   عالمی رابستهٔ زنجیر سودا کردهٔ
موکب حسنت نکنجد درزمین وآسمان   درحریم سینه حیرانم که چون جا کردهٔ

میکنی جامی کم اندرعشق اسم ورسم خویش
آورین بادا برین رسمی که پیدا کردهٔ

حلقهٔ زلفش کشاد باد سحر کاه   اشرق شمس الضحی بنور محیاه
چند کریبان درم زشوق جمالش   برفکن ای باد صبح دامن خرکاه
سروسهی قدما بلند مقام است   کی رسد انجا کسی بهمت کوتاه
راز دلم خم به پیش جام دهان باز   کفت صراحی ازان فتاد درافواه
دردل تنکم نشینٔ اکرچه ندارد   کابهٔ درویش تاب کوکبهٔ شاه
آه دلم بی توهست شعلهٔ جان سوز   آه که صدباره سوخت جان من آزاه

جامی بیصبرودل سکان درت را
همدم دیرینه است ویار هوا خواه

رمید آن آهوی مشکین زمن آه   نای عنی غزال کنت اهواه
خدارا ای صبا اکاهیم ده   که آن آهو کجا دارد چرا کاه
زمابکریخت چون مشکین غزالی   الا یالیت شعری این مرعاه
نیارم شرح کردن آنچه دیدم   من ازنادیدن آن نازنین ماه
زخونین اشك من دانند مردم   وان لم اشك مما کنت اهواه
منم درانتظاری اوشب وروز   نشسته کوش بردرچشم برراه

زطیب زلف اوعطر کفن برد
چوشد باخاك جامی طاب مثواه

مشنو خبر که نیست خبر چون معاینه
کفتم توان جمال تو دیدن بعشوه کفت
ذرات کون آینه ها بر جمال اوست
صوفی تو خرقه پوشی و من رند جرعه نوش

آینه باش و عکس رخش بین در آینه
کو صاف دل چو آینه باشی هر آینه
نقش دکر نمود رخش در هر آینه
ماببننا وبینك الا مباینه

جامی چو در تلاطم بحر قدم فتاد
فارغ شد از تموج احداث کاینه

دلم شبها کشد زان دام زلف آه
بفکر زلف تو عمرم سر آمد
توی دلخواه من تارخ نمودی
کله کج نه که ترکی چون تو رعنا
سمند ناز جولان ده که امروز
سر جامی و خاك رهکذارت

نهد آمال زلفی دام زلفاه
زهی فکر دراز و عمر کوتاه
رواشد کام من بروجه دلخواه
نمی بنیم درین فیروزه خرکاه
سپاه خوبرویانرا تویی شاه
چو خواهد خاك شد باری درین راه

میفکن بروز دکر قتل بنده
بنودم پسندیدهٔ صحبت تو
زچاك کریبان تن نازك تو
دل سخت چون سنك شیرین چه آکه
من ابر بهارم تو کلبرك خندان
چه دوزی بهم دلق صد پاره جامی

که روز دکررا که مرده که زنده
بدیدار از دور کردم پسنده
مرا چاك در دامن جان فکنده
زجایی که فرهاد در کوه کنده
مرا کار کریه ترا شیوه خنده
نیابی دل زنده ازدلق ژنده

ای زهمه صورت خوبی تو به
روی تو آینهٔ حق بینی است
ملك حق آینه و تو صورتی
صورت از آینه نباشد جدا
هر که سررشتهٔ وحدت نیافت

صورك الله علی صورته
در نظر مردم خود بین منه
وهم دوی رابمیان ره مده
انت به متخذ فانتبه
پیش وی این نکته بود مشتبه

رشته یکی دان و کره صد هزار | کیست کزین رشته کشاید کره

هر که چو جامی بکره بند شد
کر بسر رشته رود بازبه

کی بود جانم زبند غم رهایی یافته
کی بود جان فکار و سینهٔ مجروح من
کی بود زان خط جان افزای و لعل دلکشای
کی بود دست من و آن طرهٔ عنبر فشان
رفت ازین بستان سرای عیش برك خرمی
بلبل بیصبر و دل باخارا زان درساختست

دیده از دیدار جانان روشنایی یافته
مرهم وصلی بدین داغ جدایی یافته
بخت من فیروزی و کام روایی یافته
کر نسیمش جعد سنبل عطرسایی یافته
خرم آنمرغی که برك از بی نوایی یافته
کز کل این باغ بوی بیوفایی یافته

باسریر شاهی و تاج کیانی جم نیافت
جامی آن کنجی که در کنج کدایی یافته

ای غمت هر لحظه جان ناتوانی سوخته
اینچنین کز هر درونی سوز عشقت شعله زد
تربت ما راعلم هم زآتش دل به چوما
قصهٔ سوز دل پروانه را از شمع پرس

برق عشقت خانهٔ بیخانمانی سوخته
عاقبت بینم ازین آتش جهانی سوخته
باد رون آتشین رفتیم و جانی سوخته
شرح آن آتش نداند جز زبانی سوخته

سوخت جامی زآتش عشق آنچنان کز وی نماند
جز کف خاکستر و چند استخوانی سوخته

اشکی که ترا بر کل رخسار دویده
تا اشك رسیداست بروی تو چکویم
اشکست بروی تو نه عکس است زاشکم
از چشم ورخت اشك بهر جا که فتاده
اشك تو میان مژه در هاست که مردم

باران بهارست که بر لاله چکیده
کز رشك بروی من مسکین چه رسیده
کش دیده در آینهٔ رخسار تو دیده
کلبرك تر لالهٔ سیراب دمیده
از بهر بنا کوش تو در رشته کشیده

درسفت بوصف کهر اشك تو جامی
زینسان سخن پاك و روان کس نشنیده

تابستهٔ بطرهٔ عنبر فشان کره | عشاق رافتاده بر کهای جان کره

میکردشانه شرح جمال تو مو بمو تا که فکند زلف تواش برزبان کره
خواهد فریب مرغ چمن باغبان که زد جعد بنفشه برطرف بوستان کره
ما خون کشاده بهر شکر خنده اش زچشم او خوش برغم مازده برابروان کره
ساقی زجام لعل تو یك نکته کفت دوش درحلق شیشه شدمی چون ارغوان کره
تاب کره نیاورداز لطف آن میان مفکن خدایرا زکر بر میان کره

تادید جامی آن کره زلف برعذار
صد آرزوست دردل مسکین ازان کره

ای طرهٔ خم خم و کیسو کره کره وز جعد پیچ پیچ تو هر سو کره کره
خواهی زپهلوی تو کشاید دلم زبند بند قبا کشای زپهلو کره کره
آزلف رابمشك چه نسبت کزین متاع درچین بباد میدهد آهو کره کره
شد عمرها که همچو صنوبرمرابود دردل زشوق آن قد دلجو کره کره
چشمت بعشوه زد برك جان کره بلی بندد برشته مردم جادو کره کره
زلف تو برعذار تو کوبی فتاده است جعد بنفشه برکل خودرو کره کره

از کریهٔ شبانهٔ جامی نشانه است
خونها که بسته برمژهٔ او کره کره

الله الله چه نازنین شدهٔ آفت عقل وهوش ودین شدهٔ
من چنانم زبیدلی که مپرس تاتو در دلبری چنین شدهٔ
کردهٔ رخ زچین طرهٔ عیان غیرت لعبتان چین شدهٔ
زآتش آبدار لعل لبت خاتم حسن رانکین شدهٔ
من بجان بندهٔ کمین توام بهر قتلم چه درکمین شدهٔ
کشتهٔ کم دلا بفکر لبش چون مکس غرق انکبین شدهٔ

جامی ازفکر آن دهان ومیان
خرده دان ودقیقه بین شدهٔ

منم اکنون بسر کوی وفاخاك شده هرچه درعشق توز آلایش آن پاك شده
مرهم ریش کسانی وازین درد مرا سینه مجروح ودل افکار وجکر چاك شده

تند مخرام وببین هرطرفی شیفتهٔ فتنهٔ شیوه برآن قامت چالاك شده
منکر عشق مشو خواجه که بدنامی عشق همه زین هرزه روچندی هوسناك شده
شعله درخوشهٔ پروین زده وخرمن ماه شرری کزدل کرمم سوی افلاك شده
چشم مست تو که میداشت بمردم نظری دورما آمد وخونخواره وبی باك شده

همعنان بادکرانی تو ومسکین جامی
مانده ازدور ولی بستهٔ فتراك شده

منم زمهر تو شبها بفکر ماه فتاده نشسته اشك فشان چشم برستاره نهاده
زهرچه غیر تو در کنج عزلتیم نشسته بهرچه حکم تو برپای خدمتیم ستاده
سك توام بکمند جفا نوازش من کن چو بخت نیست که سازی مشرفم بقلاده
دلا مبند بمرهم شکافهای خدنکش که بر تو آن همه درهای رحمتست کشاده
تو خواه رسم جفا کیر و خواه راه وفا رو منم عنان ارادت بدست مهر تو داده

خوش آنزمان که تورانی عنان فکنده وجامی
بصد نیاز دود پیش توسن تو پیاده

زان تازه خط سبز که برلب فزودهٔ هوش وخرد بنازکی ازما ربودهٔ
خضرست آن نه خط که زلعل حیات بخش دیکر بآب زندکیش رهنمودهٔ
کفتند تاسزای تو میکفت دی بتی امروز خوشدلم بکمان کان تو بودهٔ
هرکه بلطف جانب ما کردهٔ نظر برروی مادریچهٔ رحمت کشودهٔ
شبها چه غم زمحنت بیداری منت زینسانکه خوش بمسند راحت غنودهٔ
کفتی بکوی قصهٔ جامی چه حاجتست روزی اکر فسانهٔ مجنون شنودهٔ

کشادازچهره مشکین برقع آن مه ارانی فیه وجه الله جهره
زقدش چون درخت وادی طور شنیدم مژدهٔ انی انا الله
لبش بکشاد مهر از حقهٔ لعل زاسرار حقیقت کشتم آکه
برویش ماهرا از هیچ وجهی نباشد دعوی خوبی موجه
بدان زلف درازم دسترس نیست مبادا دست کس زینکونه کوته

ته پایش صبا تافرش کل ساخت
درون غنچه خون بسنست ته ته

بلطف قد ره جامی زد ورفت
زهی لطف قداعلی الله قدره

کفتمش درلعل جانبخش ازمسیحا کم نهٔ
کفت دم درکش که توشایستهٔ این دم نهٔ

کفتم ازدامت رهایی یابدآخر مرغ دل
کفت کو یا واقف این جعد خم درخم نهٔ

چند نالم کفتم ازدست تودرعالم چونی
کفت رو می نال پنـدارم تودر عالم نهٔ

کفتمش می بارد ازابرغمت باران درد
کفت چون سبزه ازان باران چراخرم نهٔ

کفتمش دل چاك شد پیکان مداراز وی دریغ
کفت بازخم چنان درخورد این مرهم نهٔ

کفتم ارشادم نسازی باری ازغم کم فکن
کفت اکرانصاف باشد لایق این هم نهٔ

کفتم آن راز دهان بامحرمان نه درمیان
کفت رو جامی که تواین رازرامحرم نهٔ

ای سرو راستین که کله کج نهادهٔ
وی تازه کل که پرده زعارض کشادهٔ

از جنس آب وخاك نهٔ ازچه کوهری
وزنوع جن وانس نهٔ ازچه زادهٔ

نازکتری زبرك سمن ورنه کفتمی
برشکل سرو ریخته ازسیم سادهٔ

وصف تراچنان که تویی چونکنم خیال
کزهرچه درخیال من آید زیادهٔ

رفت آن سوار وصبر وخرد دررکاب او
ای اشك خون کرفته توچون ایستادهٔ

سر برنشان پاش نهادم بعشوه کفت
یکسو نشین چه درره مردم فتادهٔ

برخاستم که دست زنم درعنان وکفت
جامی بروچه درپی ما سرنهادهٔ

نشاید ای مه خورشید رخ ترا روزه
که نیست برمه وخورشید هیچ جاروزه

تن توکاهد وجان هزار سوخته دل
مکن مکن که نباشد ترا روا روزه

بسی نماند که سازد چوماه نوباریك
مرا فراق جمال تووترا روزه

هزار رخنه بود درنماز وروزه زتو
کجا توکافر خونخواره وکجا روزه

زروزه خوردن ماهی مداریم کناه
که ما بعذر توداریم سالها روزه

زهرچه غیر توبستیم راه دیده ودل
که نیست بهتر ازین درطریق ماروزه

چونیست برشکرش دسترس تراجامی
بآب دیده وخون جکر کشا روزه

ای کزان آرام جانها مانده تنها زندهٔ
زندکی باشد وبال جان تو تا زندهٔ

یار قتل عاشقان امروز یا فردا کند
شاد زی ای آنکه برامید فردا زندهٔ

کرنهٔ ای زاهد ازعشق جوانی زنده دل
درحقیقت مردهٔ کر آشکارا زندهٔ

باتن خاکی توروح پاکی ای جان جهان
کرچه مامردیم دوراز تو توبی مازندهٔ

وصل وهجرآمد حیات ومرك ای دل شکرکن
کرمن اینجا مرده ام باری تو آنجا زندهٔ

یار کوید هرزمان خواهم همین دم کشتنت
غم مخور ای دل توخود بهر همینها زندهٔ

نیم مرده بردرت عمریست درجان کندنم
کس نمی پرسد که جامی مردهٔ یازندهٔ

ای تراچون من بهر ویرانهٔ دیوانهٔ
پیش ماه عارضت شمع فلك پروانهٔ

محنت یعقوب ازدرد دل من شمهٔ
قصهٔ یوسف بدور حسن تو افسانهٔ

نقدجان ودل نه بهرخویش میخواهیم ما
صرف راه تست اکرداریم درویشانهٔ

کر بخالت دست بردم پیش پامالم مکن
مور مسکین رانشاید کشت بهر دانهٔ

خانمان کرکشت ویران شکرکز اقبال عشق
برسر کوی بلا داریم محنت خانهٔ

بیدلانرا نیست ره درعشرت آباد وصال
بعد ازین ما وفراق و کوشهٔ ویرانهٔ

جامی ازیك جرعهٔ جام میت بیخود فتاد
وای اکر ساقیٔ دوران پردهد پیمانه

اومیرسد وخلق بهر سو بنظاره
چون نیست مراطاقت نظاره چه چاره

هرکس بسرراه رود بهر تماشا
مسکین من حیران کنم ازراه کناره

خواهم که روم پیش عنانش چوغلامان
هرجا که رسد پیش من آنماه سواره

چون ماتمیان چند کنم نوحه وزاری
رخساره خراشیده و پیراهن پاره

خواهم که بیك زخم ازوکشته نکردم
باشد که چشم لذت تیغش دوسه باره

بیخوابی مارا اکرآن شوخ نداند
ای کاش بپرسد شبی ازماه وستاره

نکرفت دران سنکدل افسانهٔ جامی

هر چند که خون میشود ازوی دل خاره

رخ برافروختهٔ ماه منور شدهٔ   قد برافراختهٔ رشك صنوبر شدهٔ
در نکویی رخ تو روز بروز افزونست   دی نکو بودی وامروز نکوتر شدهٔ
نیست حد بشر این حسن ولطافت که تراست   روح قدسی که بدین شکل مصور شدهٔ
خوی تو با همه عشاق وفای دکرست   درحق ماچه بجفاجوی وستمکر شدهٔ

جامی ازحرف ریاپاك بشولوح ضمیر
دوسه روزی که حریف می وساغر شدهٔ

شبها من وخیال تو وکنج خانهٔ   باخود زکفت وکوی تو هردم فسانهٔ
کردند عاشقان بجات خونشان بریز   هردم چه حاجتست که جویی بهانهٔ
سوزد زبان خامه که شرح اشتیاق   کر آتش غم تو برآرد زبانهٔ
خواهم عنان کرفتنت ای شهسوار حسن   باشد بدین بهانه خورم تازیانهٔ

جامی چه اعتبار برآن آستان زتو
همچون توصد کداست بهر آستانهٔ

رسید یار طریق جفارها کرده   کره زابرو وبرقع زروی واکرده
نموده همچو کل ازغنچه پیرهن زقبا   هزار پیرهن صبر راقبا کرده
فشانده رشحهٔ می ازرخ وغبار اززلف   شمیم سنبل وکل همره صبا کرده
صفای مشرب آن چشمهٔ زلال نکر   که صد کدورت ما دیده وصفا کرده

نکرد توبه زعشق تو جامی آخر عمر
چه جای توبه زکاری که عمرها کرده

برفت آن ماه ومارا دردل ازوی صدهوس مانده   غم هجران او باجان شیرین همنفس مانده
مران تنهای عماری دار لیلی حسبةً لله   که باصد بار دل بیچاره جامی باز پس مانده
بامیدی که آید آن مه خرکه نشین روزی   جهانی چشم برره کوش بر بانك جرس مانده
چوزد اکنون کل رعنا بعشرت خیمه در صحرا   چه غم کر بلبل شیدا کرفتار قفس مانده

بکویش کر بنالد همچو مرغان چمن جامی
کزآن بستان کل وشمشاد رفته خاروخس مانده

آن دورخ راکه نه بینم مکرماه بماه   بکمال توکه هستیم بجان نیکوخواه
کرکشی ازپی نخچیر کهی صید کنان   برکشد آهوی مسکین زدل سوخته آه
جمله خوبان برخت خط غلامی دادند   هست آن خال سیه نیز برین حال کواه
برندارم زرهت روی اکر سر برود   چه کنم کز ازل آن کونه شدم روی براه
خواهد ازغصه رقیب توکه خونم ریزد   تاکه ازجانب تیغ توکنم تیز نکاه
دراشك ورخ زردم بنکر کز کردون   حاصل خرمن من نیست جزاین دانه وکاه

جامی ازهجر رخت که تب وکه آه کشد
نیست کس رابجهان حال بدینکونه تباه

اینك سواره میرسد آن ترك کج کلاه   خلق نهاده روی تظلم بخاك راه
درتاب ماه عارضش ازبادهٔ صبوح   مخمور چشم جادویش ازخواب چاشتکاه
آویخته بطرف کمرجان صداسیر   برهم زده زتیغ مژه قلب صد سپاه
هرسوز شوق طلعتش افغان اهل درد   هرجاز ظلم غمزه اش آواز دادخواه
زارم کشید وبرسر راهش بیفکنید   باشد بسوی من بترحم کند نکاه
کرلاف عشق میزنم ای خواجه طعن چیست   اینك سرشك سرخ ورخ زردمن کواه

جامی زجام غصه چوخون جکرخورد
نبود سرود مجلس اوجزفغان وآه

بازآی ومرهمی بدل ریش خسته نه   چشمی بدین دودیده درخون نشسته نه
پشتم شکست هجر توکر بارمی نهی   باری بقدر طاقت پشت شکسته نه
چون دل نمیرهد زغمت کرد کرغمیست   آن هم بیار وبردل ازغم نرسته نه
بکسست دل زمام صبوری بپای او   اززلف خویش یکدوسه تار کسسته نه
جان کزغمت کریخت بدان طره اش سپار   بندی برین شکاریٔ ازدام جسته نه
خون بست بررخم جکر ازمیهمان شوی   پیش سکانت طعمه جکرهای بسته نه

جامی زدست داد دل ودین تراچه کفت
برطرف کل زسنبل سیراب دسته نه

زهی رویت زهر رویی نموده   بجز روی تو رویی خود نبوده

نموده حسن خویش ازروی خوبان — دل ازعشاق بیسامان ربوده
فروغ روی توعالم بکیرد — ززلفت کر شود تاری کشوده
نداند سرعشقت کس به ازتو — که هم خود کفتهٔ هم خود شنوده
اکر ماند همه اعیان عالم — بخلوتخانهٔ وحدت غنوده
دکر نقش همه ذرات امکان — شود زآینهٔ هستی زدوده
نکردد قدس ذات لایزالت — ازان یك کاسته زین یك فزوده

ثنای ذات تو جامی چه داند
چکوید ناستوده ازستوده

سیب زنخدان ترابه زبه — یافت دلم منعه الله به
دانهٔ خال ازذقنت چون نمود — دانهٔ هرکز ننماید زبه
کشت به ازدانهٔ خال ان ذقن — زانکه بود میوهٔ بیدانه به
کفت زهی هرکه بدید ابرویت — نیست بلی چاره کمان از زه
نیست بجا لاکی وچستی چوتو — نی که میان بسته بچندین کره
غم چودهی قسمت دلخستکان — قسمت من بیش ده وپیش ده

بین لب اوجامی وبیخود بیفت
باده خور ومست شو وسر بنه

بازم طفیل خیل سکان نام بردهٔ — ای من سك تو کرچه بنا کام بردهٔ
نکشاده دست بهر دعای تومن هنوز — بی موجبی چه دست بدشنام بردهٔ
میران سمند نازکه درسر کشی کرو — ازخنك چرخ وتوسن ایام بردهٔ
خودسازبست قدر رقیبان که نیست کس — کارد فروخری که تو بربام بردهٔ
درلطف تن که هست دوساعدبران کواه — دست ازسمن بران کل اندام بردهٔ
ره دادهٔ بباغ جمالت نسیم را — ازجعد خویش وجان من آرام بردهٔ

جامی سپاس لعل لبش کوکه عمرها
فیض کرم زرشحهٔ آن جام بردهٔ

ای بی توز دیده خواب رفته — وزهر مژه خون ناب رفته

بازآ که زرفتن تو مارا — ازدیده درخوشاب رفته
هرجا توسمند ناز رانده — خوبان همه دررکاب رفته
در دور لبت معاشرانرا — ازسر هوس شراب رفته
باآن همه نور ماه تابان — پیش رخ توبتاب رفته
دریوزه کنان حسن پیشت — ماه آمده آفتاب رفته

خونابهٔ دل که ریخت جامی
خونیست که از شراب رفته

بربرك كل رقم زخط عنبرین منه — برکرد ماه دایره ازمشك چین منه
چون میکنی خرام مکش زلف زیر پا — دام فریب دره مردان دین منه
حیفست برزمین کف پایت خدایرا — چشم مراکذاشته پابرزمین منه
کفتی بجان کس ننهم داغ بعدازین — برعاشقان سوخته داغ چنین منه
برمن بیکدو زخم جفا مرحمت مکن — من زنده ام هنوز زکف تیغ کین منه
ارباب عشق راچوستایی مرالقب — جز بندهٔ کمین وسك کمترین منه

جامی پی سجود درش بی ادب مباش
هرجا نشان پای وی آنجا جبین منه

ای خطت نقشی زنوانکیخته — مشك برپیراهن كل بیخته
باخیال لعل رنك آمیز تو — آب چشم مابخون آمیخته
دارم اززلف توصد پاره ولی — هریك ازموی دکر آویخته
آهوان دیده فریب چشم تو — هرکدام ازکوشهٔ بکریخته
چشم من هرشب بجست وجوی دل — خاك کویت رابمژکان بیخته
تاسر زلف تواز کف دادهم — رشتهٔ جان ازتنم بکسیخته

جامی ازوصف میانت قاصراست
کرچه هردم صدخیال انکیخته

آب چشمم تابماهی رفت وآهم تابماه — هست بر درد دلم ازماه تاماهی کواه
شد معلم پیر درتعلیم خلق اماچه سود — جون نداند ابجدعشقت درست آن طفل راه

بعد ایامی که می بینم رخت پیش نظر
خاك پایت رانکه میداد دازرویم رقیب
رفتم ازشوقت من کریان به پای سرو وکل
جان شیرین کفتم آن لب رازمن تلخ آمدش

کاه آب دیده مانع میشود که دود آه
آن سیه رو هیچ روی من نمیدارد نکاه
غرقه کشتم میزنم دستی بهر شاخ کیاه
کرپذیرد عذرم اکنون هستم ازجان عذرخواه

نیست جامی راجزاباآن همه دعوی مهر
زان رخ نیکوجدایی احسن الله جزاه

ای ترا رخ فتنه و بالا بلا
زلف ازسر تا بپا آو بختی
خطت آغاز دمیدن میکند
تو بلا بی وزتو رستن عاقبت

دیده ازتو فتنه بیند یا بلا
هستی القصه زسر تا پا بلا
یکسر موماند ازما یا بلا
عاقبت خواهند مردم یابلا

تا بآن بالا بلا شد نام تو
درد عا جامی نجست الا بلا

عشق جانان نهاد خوان بلا
کرنکوید جواب بوسه بلی
خط برآینهٔ رخش زنکیست
باخیالش من ازمیان رفتم
حیرت عشق راه عقلم زد
چارهٔ کار ما که داند ساخت

ای جکر خوارکان صلاست صلا
زان بلا شیوه قانعم به بلا
که دل ودیده را ازوست جلا
صار منی خیاله بدلا
ارشدونی معاشر العقلا
جز خدا اعز شانه وعلا

فضل جامی بس این قدر که کند
خوشه چینی زخرمن فضلا

ای صورت زیبای توجموعهٔ معنی
درمکتب عشق توخرد باهمه دانش
ازفکر جهان فردشوای دل که توان شد
درکوی توکر پرتوی ازروی توبینم
خوبان قبایل همه بالطف وشمایل

ویران شدهٔ عشق تو معمورهٔ تقوی
چون طفل نوآموز نداند الف از بی
همسایهٔ خورشید بدین شیوه چوعیسی
آن وادی ایمن بود این نور تجلی
مجنون طلب وخاطر مجنون سوی لیلی

(طوبیست)

طوبیست قد نازتو وآن زلف دلاویز
کافتاده زبالا بزمین سایهٔ طوبی

جامی زمی لعل لبت چاشنیٔ یافت
درباخت بمیخانه همه دنیی وعقبی

میرد صفیرشوق خزان دیده بلبلی
کفتازسر نالهٔ من آکهی نیافت
با لطف قد ونکهت زلفت نیافتم
کشتم چوخاك پست ونکردی چوآفتاب
آمد علاج علت دل بوسهٔ زتو
چیزی بجز خیال زمن درمیان نماند

میرفت در حقیقت حالش تأملی
جز بلبلی که داد زکف دامن کلی
برطرف جوی سروی ودرباغ سنبلی
هرکز براوج طارم عزت تنزلی
ای وای اکر کند لب لعلت تعللی
تادارم ازمیان توباخود تخیلی

خم کشت پشت طاقت جامی زباردل
بیچاره عاشقی که ندارد تحملی

نشان جام جم وآب خضر میطلبی
چه شد زکوی توکریکدوروزماندم دور
اکرچه پایهٔ قدرت فراز کیوان است
شب فراق زخون خوردن منت چه خبر
کذشت صبح وصال ورسید شام فراق
بشیخ شهرمکوجامیا حکایت عشق

زشیشهٔ حلبی جوی وبادهٔ عنبی
لدیك روحی وقلبی الیك منقلبی
بترس ماه من ازنالهای نیم شبی
بدین صفت که توسرمست بادهٔ طربی
فعاد حزنی وهمی وزاد لی تعبی
مجوی ازعجمی فهم نکتهٔ عربی

هرلحظه جمال خود نوع دکر آرایی
عقل ازتوچه دریابد تاوصف تواندشد
پنهانیٔ تو پیدا پیدایی تو پنهان
زان سایه که افکندی برخاك که جلوه
بی پردهٔ آب وکل مارا ننمایی روی
ای کشته عیان هرجا هرجا که شوی پیدا

شور دکرانکیزی شوق دکرافزایی
درفهم نمیکنجی دروهم نمی آیی
هم ازهمه پنهانی هم ازهمه پیدایی
دارند همه خوبان سرمایهٔ زیبایی
خورشید درخشانرا تاکی بکل اندایی
کردد زغمت شیدا صد عاشق هرجایی

جامی زدویی بکسل یکروی شو ویکدل

باشد که کنی منزل در عالم یکتایی

ای سرشك من زلعلت بامی کالمون یکی
شدمی کلکون مرا دور ازلبت باخون یکی

میدهد خطت فسون لعلت فریب عقل وهوش
هست باخط لعل میکونت درین افسون یکی

جای کن درچشم ودل کزاهل ودر آراستم
دردرون ازبهر تو بتخانه در بیرون یکی

پیش لیلی خوردو خون ازدست مجنون میچکید
زانکه لیلی درمحبت بود بامجنون یکی

مردمان ازآب چشم جز بکشتی نکذرند
شاهد این حال بس دجله یکی جیحون یکی

نامهٔ مجنون ومن زآب دودیده شد سفید
ورنه بودی روز محشر هر دورا مضمون یکی

کی کند در کوش نظم جامی آن سلطان حسن
کرچه آمد درلطافت بادر مکنون یکی

سینه ام راچاك کن وانجادرآی
خلوت خاصست دربکشادرآی

دل وثاق تست جانادیده نیز
کردلت انجا کرفت اینجا درآی

خانهٔ رنکین تماشا راخوشست
یکدم اندرچشم خون پالادرآی

کوبمیر از درد تنهایی رقیب
پیش تنها ماندکان تنهادرآی

سر ونازا سرکشی ازسربنه
جانیٔ غمدیده کواز پادرآی

باهر که غیر ماست چوشیر وشکرخوشی
باماچه موجبست که چون آب وآتشی

ماهمچو آب درقدمت سر نهاده ایم
ای سرو سرفراز سراز ماچه میکشی

میکفت شانه باسر زلفت که ازچه رو
پیوسته درکشاکش دوران مشوشی

حال تراز مایهٔ جمعیت این بس است
کاسوده درحمایت آن روی مهوشی

کفتا بلی ولی چکنم کز فریب دهر
بس عیش خوش که کشت مبدل بناخوشی

چون صاحب عمامه وفش فاش شد بدهر
خوش وقت بی عمامکی ماوبی فشی

آکه زتلخکامی جامی کهی شوی
کزجام هجر همچو خودی جرعهٔ چشی

عجب موزون ومطبوعی عجب زیباورعنایی
عجب شوخ دل آشوبی عجب ماه دلارآیی

بغمزه آفت جانی بقامت سرو بستانی
برخ شمع شبستانی بلعل لب شکرخایی

دلی دارم زغم پرخون غمی دارم زحد افزون
دریغا کر تو برحال من بیدل نه بخشایی

اجل نزدیك شد دورازتوام آخرچه کم کردد
اکر روزی قدم بر پرسش من رنجه فرمایی

قدت یارب چه موزونست کزرفتار شیرینت
قیامت خیزد اندر شهرا کرنا که برون آیی

اساس عشق محکم کشت وبنیاد خرد ویران
اعیشونی اخلایی اعینونی احبایی

روای همدم تو دربزم طرب بادوستان خوش باش
رها کن تابمیرد جامی اندر کنج تنهایی

شق و رندم وخراباتی
فارغ اززاهد مناجاتی

درشهود کمال حسن ازل
کل شیٔ اراه مرآتی

کل وقت اراه محیاه
لیس الا اعز اوقاتی

کل حال اذوق بلواه
لیس الا اجل حالاتی

درخربات عاشقان شب وروز
من وآن دلبر خراباتی

جرعهٔ میکشیم ومیکوشیم
فی طریق الهوی کمایاتی

باخراباتیان نشین جامی
بکسل ازصوفیان طاماتی

خستهٔ زخم عشقم ای ساقی
لاطبیب لها ولاراقی

بادهٔ غمزدافکن درجام
آنه رقیتی وتریاقی

درد نوشان چودردمن دیدند
حیث اجری الدموع اماقی

بس که راندند خون دل زمژه
فاض احداقهم کاحداقی

ای که باابروی خمیدهٔ خوش
زیراین سقف نیلکون طاقی

بی تو بیش ازحد است جامی را
محنت هجر ودرد مشتاقی

شمهٔ باتو کفتم ورفتم
قس علی ماسمعته الباقی

کیم من بیدلی بی اعتباری
غریبی بیکسی وخاکساری

چوبرق آزاه کرم آتش فروزی
چوشمع ازسوز دل شب زنده داری

بدل تخم غم عشق توکارم
ندارم غیر ازین کاری وباری

پریشان شد زعشقت روزکارم　ببخشا بر پریشان روزکاری
ز زلفت کار من آشفته ترکشت　چه کبری بر دل آشفته کاری
زمن کر خردهٔ آمد مکن عیب　زخردان خرده نبود عیب وعاری
شفیع آورده ام پیش تو اینك　رخ زردی وچشم اشکباری
کم از خاك رهم حیفست از من　نشیند بر دل پاکت غباری
باه سرد خود خوش باش جامی　کزین دی بردمد روزی بهاری

از سبزه بر کل خط میفزایی　دل میفریبی جان می ربایی
هردم چه آیی در دیده از دل　خود را بمردم تا کی نمایی
شد عمرم آخر در جست وجویت　ای عمر رفته آخر بکجایی
دور از تو جانم از تن جدا شد　افغان ز دوری آه از جدایی
صد شعله بر دل برزد زبانه　تا با غم تو کرد آشنایی
شد روشن این سر برمن که باشد　در آشنایی صد روشنایی

جامی مکن بس از مهر خوبان
چون بادل خود بس می نیایی

تاکی از خلق اسیر غم بیهوده شوی　از همه رو بخدا آر که آسوده شوی
روز وشب در نظرت موج زنان بحر قدم　حیف باشد که بلوث حدث آلوده شوی
خواب بکذار که در انجمن زنده دلان　کرشوی دیده‌ور از دیدهٔ نغنوده شوی
مس قلبی چه تکاسل کنی اکسیر طلب　زان چه حاصل که به تلبیس زراندوده شوی
مکن ای خواجه درشتی که درین تیره مغاك　تازنی چشم بهم زیر قدم سوده شوی
سعی در کاستن هستی خود کن که چو ماه　چون شوی کاسته شك نیست که افزوده شوی

جامی از فقر نسیمی بمشامت نرسد
تاخوش از بوده وغمناك زنابوده شوی

وقت کل می ومطرب دولتست تا دانی　دولتی چنین دریاب ای بدولت ارزانی
کیش کافران دارد نرکس تو کز مژکان　کرده صد مسلمانرا رخنه در مسلمانی

(درجفا)

در جفا کر بستی وفا و عهد بشکستی　نیك نیك بدعهدی سخت سست پیمانی
جاه و حشمت خوبی باوردن نمی داند　داد بینوایان ده پیش ازانکه نتوانی
می نشانم اندر دل مهر قامتت لیکن　دانم این نهال آخر بردهد پشیمانی
میکنم زهجرانت جامه چاك چون لاله　وه که فاش خواهد شد داغهای پنهانی

عرصهٔ جهان جای قصهٔ نمی ارزد
بهر بود و نابودش خویش را چه رنجانی

بازم زدیده ای کل خندان چه میروی　چاکم جکر کل فکنده بدامان چه میروی
سروی و جای سرو بجز جویبار نیست　از جویبار دیدهٔ کریان چه میروی
از اشك سرخ دیدهٔ ما کان لعل شد　ای سنکدل توسوی بدخشان چه میروی
شهری خراب میشود ای مشکبو غزال　تو رو نهاده سوی بیابان چه میروی

جامی فتاده چون تن بیجان زهجر تو
تن را چنین کذاشته ای جان چه میروی

لی حبیب عربی مدنی قرشی　که بود درد وغمش مایهٔ شادی وخوشی
فهم رازش نکنم او عربی من عجمی　لاف مهرش چه زنم او قرشی من حبشی
ذره وارم بهواداری او رقص کنان　تا شد او شهرهٔ آفاق بخورشید وشی
کرچه صد مرحله دورست زپیش نظرم　وجهه فی نظری کل غداة وعشی
صفت بادهٔ عشقش زمن مست مپرس　ذوق این می نشناسی بخدا تا نچشی
مصلحت نیست مرا سیری از آن آب حیات　ضاعف الله به کل زمان عطشی

جامی ارباب وفا جز ره عشقش نروند
سر مبادت کر ازین راه قدم باز کشی

در دل چاکم درون از چشم روشن آمدی　خانه در بازو تو همچون مه ز روزن آمدی
عارض از آب لطافت تازه می بینم ترا　کویی ای کلبرك ترحالی زکلشن آمدی
زان نخوان ما مباد آسیب سکان ترا　ای که بر لاغر شکاران ناوك افکن آمدی
چون لب خود جانفزا چون چشم خود مردم کشی　در همه فنها چو استادان یکفن آمدی
قصهٔ نا کشتن من کفتی ای قاصد دروست　قاصدا کویی بقصد کشتن من آمدی

ای بکوی خوبرویان رفته بادامان پاك	پاك دامن رفتی اماپاك دامن آمدی

جامی از آزادیٔ آن سرو کلرخ لب مبند
چون در بن بستان زبان آور چوسوسن آمدی

توشمع مجلس انسی وشاه عالم جانی	بناز برهمه خوبان که نازنین جهانی
عجب صبیح وملیحی عجب جمیل وجلیلی	ولی چه سود که قدرجمال خویش ندنی
بچهره صورت چینی بغمزه آفت دینی	بعشوه شور جهانی بغمزه آفت جانی
بسحر نرکس مستانه فتنهٔ زن ومردی	بلطف قامت وبالا بلای پیروجوانی
خدنك آه زچرخ ازغم تو میکذرانم	کهی بپرس که بی ماچکونه میکذرانی
نکویمت سوی خودخوان بدین قدرخوشم ازتو	که خوانیم سك خود کربسوی خویش بخوانی

صفات حسن تو کفتن چه حدجامی بیدل
که هرکجا که رسد فهم او تو برترازانی

ای برسمن ازسنبل تربسته نقابی	در کردن جان هرخم زلف تو طنابی
تو تاب نظرناری ومن طاقت دیدار	ای کاش ببندی برخ خویش نقابی
ای ازبس عمری سوی ماآمده تاکی	خاموش نشینی نه سؤال ونه جوابی
ذوقی ندهد عشق کراز جانب عاشق	نبرد کلهٔ وزطرف یار عتابی
خواهم بسر کوی توزاب مژه خون خورد	تامست درین شهر نصیبم دمی آبی
کیرم نکشایی نظر مهر بسویم	کم زانکه نکاهی بکنی بهرثوابی

جامی که بتحصیل فنون عمر بسر برد
بی چاشنیٔ عشق تو ننوشت کتابی

هرسرموبرتن من کرزبانی داشتی	ازغم عشق توفریاد وفغانی داشتی
بستر راحت نخواهم ای خوش آن شبها که من	بردرت بالین زخشت آستانی داشتی
داشتی معذور ناصح بخون بهای مرا	کرچومن دل درکف نامهربانی داشتی
سروراباقد رعنای توبودی نسبتی	کرزکل رخسار وازغنچه دهانی داشتی
کربنقد جان توانستی خریدن وصل دوست	طالب وصل توبودی هرکه جانی داشتی
من به بیماری خزدخوش بودمی کرزانکه یار	کوشهٔ چشمی بحال ناتوانی داشتی

بادوروزه زندکی جامی نشدسیرازغمت
وه چه خوش بودی که عمرجاودانی داشتی

چند کردم بهر لیلی کرد حی	نی زلیلی بای می بینم نه پی
کربمیرم درغم لیلی وشی	یاکرام الحی لا تأسوا علی
برزبانم نام لیلی تابچند	درضمیرم مهر لیلی تابکی
ای که ازلیلی همیکویی نشان	انما صادفتها ارسل الی
دیکران ازخم می مستند ومن	مست لیلی ام نه خم دیده نه می
هرچه جزلیلی برون کردم زدل	لیس فی قلبی سوی لیلای شیٔ

وایهٔ جامی همین لیلی بود
کرنیابد وایهٔ خود وای وی

شنیده ام که زمن یاد کردهٔ جایی	نداشتم من بیدل جزاین تمنایی
کجاکند چوتویی یاد چون منی هیهات	همی پزم پی تسکین خویش سودایی
هزار بوسه زنم زآرزوی پابوست	چودره تونشان یابم ازکف پایی
دلم بهردوجهان ازغمت ازان یکتاست	که درزمانه نداری بحسن همتایی
هزارسرو وکل ازباغ خاطرم رستست	زفکر قامت ورخسار سروبالایی
نه رنج خار ونه تشویش باغبان شب وروز	بدیدهٔ دل وجان میکنم تماشایی

مده بعشوهٔ صورت عنان دل جامی
که هست درپس این پرده صورت آرایی

زچشمت چشم آن دارم که کاهی	کنی سوی کرفتاران نکاهی
فروغ روی توازیادمن برد	که وقتی آفتابی بود وماهی
فروماند ازقدت دربوستان سرو	بطوبی که رسد شاخ کیاهی
بجز روی تو کردیدست چشمم	نمی بینم ازین افزون کناهی
اکرپیذیری اینك میفرستم	زآب دیده سویت عذرخواهی
کواه آه سردم صبحدم بس	که دیدازصبح صادقتر کواهی

ندانم دردل جامی چه سوداست

کدآهی میکشد بازوجه آهی

مرید توام زانکه جز نامرادی
الیك استنادی علیك اعتمادی

عجب دلفروزی عجب خانه سوزی
که [illegible] زنو آتش نهادی

عجب کینه جویی عجب تندخویی
که جان دادم ازعشق وداد ندادی

بداد تو نازم وداد تو ورزم
که سامان دادم وشادم وادی

چو در کعبه رویت نه بینم چه حاصل
زطوف بیابان وقطع وادی

جمال تو نادیده جان داد جامی
زهی ناامیدی زهی نامرادی

کهی دردل کهی دردیده باشی
دلم راخون کهی وزدیده پاشی

زلوح خاطرم نقش بتانرا
خراشیدی خوشا این بت تراشی

خریدار توزانرو شد جهانی
که چون یوسف بخوبی کشته فاشی

چوچنك ازدست توزان بیخراشم
که چون چنکم ولبهان میخراشی

چه می پرسی که جامی عاشق کیست
چه کویم مر توهم دانسته باشی

بس که درجسم فکارو چشم بیدارم تویی
هرکه پیدا میشود ازدور پندارم تویی

انکه جان می بازد وسر درنمی آرد منم
وانکه خون میریزد وسر برنمی آرد تویی

کرتلف شد جان پاکان بس که جانان منی
ورزکف شد دل چه غم زین پس که دلدارم تویی

کرچه صد خواری رسد هردم زدست غم مرا
هرچه غم دارم عزیزم چون غمخوارم تویی

روز را دریوزه نور ازشب تار غمت
تا بیارزوی چو مه شمع شب تارم تویی

باکه کویم درد خود یارب درین شبهای غم
آکه ازصبر کم واندوه بسیارم تویی

کفته یار توام جامی مجو یار دکر
من بسی بی یار خواهم بود اکر یارم تویی

دل زمهر دیکران برداشتی
دردل ما مهر دیکر کاشتی

درچه افکندی دلم را زان ذقن
ازجفا مویی فرونکذاشتی

شمع رخ کردی نهان زآه من
آه من باد هوا انکاشتی

(طعن)

طعن خودرایی زدی برعاشقان
عاشقانرا همچو خود پنداشتی

خوش شد ازچنك تو وقت من مکر
کیرمت دربر بوقت آشتی

نوبت شاهی زدی درملك حسن
زآتش دلها علم افراشتی

جامی آخر کشته تیغ توشد
سردران کردی که درسر داشتی

آخر ای سرو خرامان زکدامین چمنی
که زسر تاقدم آشوب دل وجان منی

بنما ان تن نازك زقبا تابچمن
غنچه دیکر نکند دعوی نازك بدنی

لب به بسته بسخن لیك بخلوتکه جان
کاه دل باتو وکاهی تو بدل درسخنی

خون من خورده چه ازآر دلم میطلبی
نوش کردی می ماشیشه چرامی شکنی

میدمد یادم ازان لاله رخ ای باد بهار
چند آتش بمن سوخته دل میفکنی

یار بیماری من دید بسی فاتحه خواند
لیك شکرانه آنرا که نیم زیستنی

جامی آنشوخ بخونریز توکر تیغ کشد
ادب آنست که کردن نهی ودم نزنی

الله الله چه شوخ دیده کسی
که بفریاد هیچکس نرسی

من ترا خواهم ازدوعالم وبس
کزدوعالم مرا همین توبسی

ازتوام جزتو آرزوی نیست
انت مولا وانت ملتمسی

چون نی ازخویشتن تهی شده ام
باتو دارم هوای همنفسی

کرده عشق تودر ولایت دل
روزها شحنکی وشب عسسی

جامی ازعشق دلبران بازآ
عمر بکذشت چند بوالهوسی

ای فسون چشم مستت مایه دیوانکی
آشنایان تراباخویش هم بیکانکی

شمع رخسار توهرجا برفروزد بزم حسن
ازخدا خواهند خوبان منصب پروانکی

شیوه عاشق چه داند زاهد خلوت نشین
جلوه طاوس کی آید زمرغ خانکی

بکذر ازطور خرد کاندر طریق عشق نیست
عاقلی دیوانکی دیوانکی فرزانکی

ای که کوی شیوه مردانست صبر ازروی خوب
خیز کزجامی نخواهد آمد این مردانکی

هوای نیکویان عیش است وشادی
فـداك یاغزال البین روحی
بوصل دوست لطف رشنون شد
بسـوی ماجشم لطف دیدی
خیبالك ونفسی فی کل واد
دلم صد پاره هر پاره صد داغ

مراد عشقبازان نامرادی
نان سعاد قدهوبت بسعادی
ولکن عاقنی کید الاعادی
بروی مادر رحمت کشادی
ووصلك مقصدی فی کل نادی
فؤادی یافؤادی یافؤادی

همین فریاد درد جامی ازتو
کهان دادازغم ودادش ندادی

کرمیدانی که چه ما میکشیم ازدرد بیدلی
درد پر درد توام من که واندیشه زبان
دل بیحاصل مارابرت بی نوخ چه قیمت
کرچه مارانبود هیچ سرکویت
دل مزنسان بکمند توکرفتار شدای جان

بخدا باهمه بی رحمی خرد رحم نمایی
کاش صد درد دکر برسر هردرد فزایی
کهیك عشوه کرخواهی ازین صد بربایی
شکر باری که توجا کرده درون دل مایی
که توان داشت بتدبیر خرد چشم رهایی

بامدادان همه کس درپی مقصودی وجامی
اشك ریزان بسرکوی توتاکی بدرآیی

ای فتنهٔ چشم توجهانی
پیوسته بقصد مازا برو
هرکس برت آورد متاعی
هستم سککی برآستانت
سررشتهٔ عیش کی توان یافت
کراشك چودرقبولت افتد

میکن نظری نباتوانی
تاکوش کشیدهٔ کمانی
ماییم وهمین حقیر جانی
خرسند زتو باستخوانی
نایافته زان میان نشانی
درپای توریزمش روانی

شدجامی ازان دهان وعارض
صاحب نظری ونکته دانی

سینه روزن روزنست زناولت صیدافکنی
دام زنك شفقکون دوراز ان خورشیدروی

خانهٔ دل افروغ دیکر ازهرروزنی
همچوکردون هرشام ازشام پرخون دامنی

(نیست)

نیست آن اندام نازکرا مناسب هرلباس
کیست کل تاچهره افروزد بخوبی پیش تو
سهم مژکان توازدیدار مارا باز داشت
جورکم کربامن مسکین که درزز بازخواست

بایدش ازکل قبایی وزسمن پیراهنی
زآتش رخسار تویك شعله ازکل خرمنی
همچوروح الله حجاب راه باشد سوزنی
حیف باشد دامن پاکی بدست چون منی

جامی بخانمانرا هردم ای بدخومران
زانکه آن مسکین بجز کویت ندارد مسکنی

اینچنین خوب ونازنین که تویی
کر کلستان جنتم بخشند
صحبت جان وتن نیارد تاب
هیچ مرغی دل ازتوجان نبرد

نبود هیچکس چنین که تویی
نروم زان کل زمین که تویی
مونس هردل حزین که تویی
باز ازینکونه درکمین که تویی

جامی آخر بداغ دل سوزی
باچنین آه آتشین که تویی

ای زخورشید جمالت ماه درشرمندکی
پرده ازعارض برافکندی که مزماه توام
شوکت شاهی متاعی نیست دربازار عشق
شد خراب ازکریهٔ بسیار چشم مزبلی

باکدایان توشاهان درمقام بندکی
وه که دارد کوکب طالع بدین فرخندکی
نیستی می باید ومسکینی وافکندکی
خانه راآفت رسد چون پرشود بارندکی

جامی ازدرد فراق وداغ هجران مرده بود
باردیکر نکهت وصل تودادش زندکی

آسوده دلا حال دل زارچه دانی
شب تاسحر خفته بخاموکه نازی
هرکز نخاییده بکف پای توخاری
ای فاخته پرواز کنان برسر سروی

خونخواری عشاق جکرخوارچه دانی
بیخوابی این دیدهٔ بیدارچه دانی
آزردکی سینهٔ افکارچه دانی
حال دل مرغان کرفتارچه دانی

جامی تو وجام می وبیهوشی ومستی
راه وروش مردم هشیارچه دانی

من آواره راکردل بجای خویشتن بودی

کجا زینکونه رسوا کشتهٔ هرمرد وزن بودی

کرم دردل نبودی داغهای لاله رخساری   مراچون دیکران هم ذوق کلکشت چمن بودی
نهادی برکلوبی صید تیغ ومن بصد حسرت   همی مردم چه بودی کر بجای صید من بودی
مراشد کوه غم جان وزغمش جان میکنم اکنون   بسلك عشق بایستی که نام کوهکن بودی
زخاموشی برآمد جان ودردل صد سخن پنهان   چه بودی کرمرا پیشت مجال یك سخن بود
اکربوی توبکذشتی بکورستان مشتاقان   زشوق ان چولاله داغهاشان بر کفن بودی

صبروهوش وعقل ودین سپاه انکیختی جامی
اکرنه عشق خونریز توشاه صف شکن بودی

کاش من بیدل ازسکان تو بودی   باز مقیمان آستان تو بودی
آن همه دشنامها که داد رقیبم   آه چه بودی که اززبان تو بودی
زاهد اکر قبلهٔ جمال تو دیدی   ورد زبانش دعای جان تو بودی
غنجهٔ امید ما کجا بشکفتی   کرنه نسیمی زکلستان تو بودی
جامی اکر یافتی قبول غلامیت   غاشیه بردوش درعنان تو بودی

باچنین قامت وبالا که توبی   کیست سرو چمن انجا که توبی
بدمی زنده کنی صد مرده   عیسی امروز همانا که توبی
چندکوبی که بکوجان توکیست   باچنین صورت زیبا که توبی
چون توانیم که عاشق نشویم   بخدا ای کل رعنا که توبی

جامیا شهره شوی زود بعشق
اینچنین واله وشیدا که توبی

دارند جان ودل بتوهر یك تظلمی   ای پادشاه حسن خدارا ترحمی
عشاق را زناز وتنعم فراغتیست   نازی بکن که نیست ازین به تنعمی
آهسته ران سمند خدارا که دررهت   صدسر فتاده پیش بودزیر هر سمی
کرمیکنیم ناله زشوق رخت مرنج   کزشوق کل بس است زبلبل ترنمی

جامی بجان رسید زبس کریهای تلخ
هرکزندیدازان لب شیرین تبسمی

بشهر نیکوان مسکین غریبی   که جزخون خوردنش نبود نصیبی
عجب بیداری دارم زعشقت   که عاجز شد زدرمان هر طبیبی
چومن عاشق بسی یابی ولیکن   نیابم چون تو درعالم حبیبی
زرویت رخ نه پیچم کرچه بینم   بکف تیغ جفا هر سو رقیبی

نیفتد نوبهار خوبیت را
خوش الحانتر زجامی عندلیبی

از مهر ماهتاب رخ ای ترك ماه روی   بنما از روی مهر بما کاه کاه روی
از مهر وماه باتو چکویم که بینمت   هم ماه مهر عارض وهم مهر ماه روی
هرجا سواره ای مه بد مهر بکذری   مانند مهر وماه بدان خاك راه روی
رویت براوج حسن مه ومهر دیکراست   خواهی بنام مهرومهش خوان وخواه روی
کربی نقاب رخ بنمایی چو ماه مهر   کردند ماه ومهر زخجلت سیاه روی
از مهر ماه روی توپس آه میکشم   شد مهر وماه را سیه از دود آه روی

جامی که شدزمهر توچون ماه نومتاب
ای ماه مهر طلعت ازان بیکناه روی

ای که ازشاخ کل لطیفتری   روی خود بین بکل چه می نکری
خاك باید شدن چه سود کند   چون توازسر کشی نمیکذری
کرز اغیار پوشمت چه عجب   که مرا چشم روشن دیکری
یار باما وما بکرد جهان   آه ازین غافلی وبیخبری
ره بکوی وصال آسانست   کر کند نور عشق راهبری
شیر کردون نشایدم سك کوی   کرمرا ازسکان خود شمری

جامی ازبندکان خاصهٔ تست
نیست زین عاشقان دربدری

در قبای نیلکون تا جلوه کردی ای پری   مه دکر ننمود رخ زین پردهٔ نیلوفری
بالباس آسمانی هرکه دیدی مه ترا   شد بروچون روز روشن کافتاب دیکری
شاخ شمشادی که پیچیدست نیلوفر برآن   سروآزادی که داری رخ زکلبرك طری

رسم دورا نست نیلوفر بزیر آب نیك
عکس آن کرد این تن نازك زهی صنعت کری

برك کل در غنچه نازك باشد امادر قبا
ای کل خندان تو بسیاری ازان نازکتری

چنداستغنا چه کم کردد زجاه وحشمت
کر بچشم مرحمت سوی غریبان بنکری

قدر حسنت جامی صاحب نظر دانست وبس
قیمت جو هر کسی نشناسد الا جوهری

ای به بالا همانکه میدانی
تو کلی ما همانکه میدانی

کر روی در چمن ز قدت سرو
رود ازجا همانکه میدانی

بر تو سیم ناب واندر سیم
سنك خارا همانکه میدانی

آهوی دام جستهٔ وترا
زلف در پا همانکه میدانی

کل سوری کنایت ازرخ تست
مشك سارا همانکه میدانی

سر زلف شب سیاه منست
رخ زیبا همانکه میدانی

بی تو جامی تنست زنده بجان
وز تو تنها همانکه میدانی

ای دو چشمت در ستیزو کین یکی
دل یکی تاراج کرده دین یکی

زلف وخالت را نمودم جان ودل
آن یکی بر بود ازمن واین یکی

سوی هر غمخواره داری صد نظر
مردم ازغم جانب من بین یکی

خواب خوش باشد شب وصل ار بود
عاشق ومعشوق رابالین یکی

نافه کردد خوشه چین خرمنت
کر کشاید زلفت ازصد چین یکی

زان همه بوسه که دادی وعده ام
کن حواله بالب شیرین یکی

عاشق مسکین بسی داری ونیست
همچو جامی زان همه مسکین یکی

ای زخاك قدمت چشم مرا بینایی
چشم بد دور زروی تو که بس زیبایی

ای خوش آن دیده که اول برخت می افتد
بامدادانکه بصد جلوه برون می آیی

لطف وانعام تو عامست ندانم که چرا
هیچکه بر من درویش نمی بخشایی

سوز من روشنت آندم شود ای شمع چه کل
که شبی سوخته باشی بغم تنهایی

کر نبرزم بجوابی که سلامت کویم
چشم دارم که بد شنام زبان بکشایی

چند سودای بتان داری ازین خون خوردن
تابکی طعن کسان آه ازین رسوایی

عقل کفتا زسد وصل سلاطین بکدا
بیش ازین در طلبش عمر چه میفرسایی

عشق فریاد برآورد که ای عقل خموش
بس بود لذت درد طلب وجویایی

جامی ازخیل سکان یاز غلامان باشد
بندهٔ حلقه بکوشست چه می فرمایی

باهمه سنکدلان ساغر کلرنك زنی
جرم ما چیست که بر ساغر ما سنك زنی

ماهمه بر سر صلحیم سبب چیست که تو
سنك بیداد بکف کرده در جنك زنی

رخ نمایی شکنی قدر همه مشك خطا
لشکر روم کشی بر سپه زنك زنی

کر نوا ساز وغزلخوان کنی آهنك سماع
راه بر نغمه سرایان خوش آهنك زنی

دل چو شانه شود ازرشك بصد شاخ مرا
شانه چون در شکن طرهٔ شبرنك زنی

چاك زد باد صبا جیب سمن ای مطرب
وقت آنست که در دامن کل چنك زنی

فسحت قدس بود جای اقامت جامی
تابکی خیمه درین مرحلهٔ تنك زنی

ای غمت آرزوی جان کسی
درد تو مایهٔ درمان کسی

کر تو فرمان نبری درمان چیست
نشود بخت بفرمان کسی

وه چه شمعی تو که روشن بکنی
هیچکه کلبهٔ احزان کسی

ازتو داریم فغانها که چرا
نکنی کوش بافغان کسی

آیت رحمتی ای ماه ولی
کی فرود آیی درشان کسی

جان وسر درقدمت خواهم باخت
ای زسر تا بقدم جان کسی

کر تو این سرکشی ازسر ننهی
جان کشم پیش تو جانان کسی

جامی احسنت که این طور غزل
نتوان یافت بدیوان کسی

روی من ازلطف بکشا دری
مران زین درم بر در دیکری

سرم را مکن زاستانت جدا
که با آستان تو دارم سری

زمسکینیم نیست جا پیش تو
زمن هیچ جا نیست مسکین تری

شد افسون زافسوس تو سوزدل
دمبدی دمی شعله زد اخگری

ندارد فروغ رخت آفتاب
چومه نیست تابنده هر اختری

بریدی باآن غمزه پیوند وصل
زدی برك جان مرا نشتری

زمیکون لبت دور و جامی مدام
زخون جکر میکشد ساغری

ای مرغ سحر چند کنی ناله وزاری
ازدرد که می نالی واندوه که داری

کرهست تراشوق کلی خیز چو بلبل
بکذر بتماشا که کلهای بهاری

چون فاخته کرشیفتهٔ سر وروانی
اینجا چه کنی طرف چمن راچه کذاری

نی نی غلطم هست تراهم غم ودردی
زان مه که چوکل بهر سفر بست عماری

غم نامهٔ هجران به پر وبال تو بستم
زنهار که آنرا بسکانش بسپاری

من نیز چو تو سوختهٔ داغ فراقم
خواهم که کرانجا برسی یاد من آری

کرقصهٔ جامی زتو پرسد خبرش ده
کافتاده زهجر تو بصد محنت وخواری

دارد بره‌ت دیدهٔ امید که روزی
بازآیی وبروی نظر لطف کاری

زمشك ترخطی داری وخالی
ندیدم ازتو مشکین تر غزالی

رخت خورشید وازهر جانبش خط
کشیده ازسواد شب هلالی

خیال آن میان می بندم آخر
بود باخویش هرکس راخیالی

ازان کل درنقاب غنچه ماندست
که ازروی تودارد انفعالی

بود شوق توافزون کرچه بینم
تراهر روز وکل رابعد سالی

شود حالم دکرکون هردم ازتو
ولی بی تونیم درهیچ حالی

بکوی عشق جامی لب فروبند
که باشد هرمقامی ومقالی

اکرچه درلب جانبخش انکبین داری
زناوك مژه صد نیش درکمین داری

بخاك پات که نتوان درآب حیوان یافت
لطافتی که تودرلعل آتشین داری

بهشت کلشن جنت نمید هیم بکشاخ
ازان بنفشه که درطرف یاسمین داری

برابروان مفکن چین خدایرا این بس
که زیر هرشکن موهزار چین داری

زسعد ونحس چه پرسی حکیم راچون تو
فروغ کوکب اقبال درجبین داری

بنجش برمن مسکین چوازدوساعد خویش
دوکنج سیم نهان اندرآستین داری

باسمان که برد طاعت تراجامی
چنین که پیش بتان روی برزمین داری

هردم بدیدهٔ دکری خانه میکنی
همخانکی بمردم بیکانه میکنی

دلرانشان بزاویهٔ هجر میدهی
دیوانه رامقام بویرانه میکنی

دستم کرفته غوطه دهی درخم ای سپهر
چون خاك قالبم کل پیمانه میکنی

ای شمع بزم حسن تراکرم میکند
دلسوزیٔ که برسر پروانه میکنی

می پروری زکریه دلامهر خال او
ازفیض ابر تربیت دانه میکنی

بکشا کره زطرهٔ مشکینش ای صبا
تاچند جعد سنبل ترشانه میکنی

جامی دکر بمدرسه رفتن وظیفه نیست
وقتست اکرعزیمت میخانه میکنی

برسرآن کوسرمن خاك بودی کاشکی
پایمال آن بت چالاك بودی کاشکی

تامکر بردی صبا روزی بکوی اومرا
قالب خاکی خس وخاشاك بودی کاشکی

چند برچاك کریبان طعنه ای ناصح مرا
سینه ام صدجازتیغش چاك بودی کاشکی

حیف باشد سوختن مهرسمندش بهرداغ
داغ اویم بردل غمناك بودی کاشکی

دی سواره آمد وصد صید برفتراك او
بنده جامی هم برآن فتراك بودی کاشکی

خیل بتان برون زشمارست وشه یکی
آری بود ستاره هزاران ومه یکی

کردند عرض حسن سپاه بتان ولی
چون شهسوار من نبود زان سپه یکی

ازماچه اعتبار که صدتاج خسروی
باشد برآستان توباخاك ره یکی

خوش خواب مستی توکه من بافراغ دل
بوسم که آن دولعل می آلود وکه یکی

عشقت کرفت کشور دل عقل کوبرو
کان ملك را پسند بود پادشه یکی

جامی مرو ز میکده با خانقه که هست
در کوی عشق مدرسه وخانقه یکی

هرچند زچشم ما نهانی — غم نیست چو درمیان جانی
بیروی تو زیستن نخواهم — کان مرگ بود نه زندگانی
خواهم بره توخاك گردم — چون جلوه کنان سمند رانی
کو تیغ که پیش روت امروز — داریم هوای جان فشانی
جامی زغم تو بس خرابست — گفتیم ترا دگر تو دانی

اغیار را مدام می ازجام زر دهی — چون دور مارسد همه خون جگر دهی
جانم زشوق سوخت چه باشد که گرگهی — بویی زپیرهن به نسیم سحر دهی
ای باد اگر کنی سوی آن آستان گذر — ازمن هزار بوسه برآن خاك در دهی
وردر حریم حرمت او بار باشدت — ازخاك خستگان فراقش خبر دهی
بیماری مرا نتواند کسی علاج — خیزای طبیب چند مرادرد سر دهی
ساقی شتاب کن که که محنت فراق — گردد فرامش ار دوسه جام دگر دهی

جامی زغم رسید بجان کاش ای اجل
ازجام مرگ شربت اوزود تر دهی

ای باغ حسن راز جمال تو خرمی — چشم بد از تو دور که محبوب عالمی
حوری بگوی بهر خدا یا فرشتهٔ — کین لطف ونازکی نبود حد آدمی
زخمی ترا چه حاجت مرهم بود که آن — شاید جراحت دل ما را بمرهمی
دل زان تست دمبدم ازبهر بردنش — عشوه چه می نمایی وافسون چه میدمی
گر چرخ را نماند وفایی چه باك ازان — هرگز مباد جور وجفای ترا کمی
کم کشتگان بادیهٔ محنت وغمیم — مشکل بریم ره بسر کوی بیغمی

جامی سگ ترا بغلامی نمی سزد
اورا چه حد آنکه کند با تو همدمی

دل برد زمن عشوه گری فتنه نمایی — زرین کمری کج کلهی تنگ قبایی

(درحسن)

درحسن وملاحت چه پریچهره نگاری — درسرکشی ونازچه شوخ وچه بلایی
من کی بوصالش رسم این بس که براهش — روزی که شوم خاك ببوسم کف پایی
سوزی که مرا در جگر از آتش عشقست — جز شربت مرگش نبود هیچ دوایی
روزی که شوم خاك وبرد باد بهر سو — یابند زهر ذرهٔ من بوی وفایی
داری سر خونریز من اینك كفن وتیغ — باحکم توکس را نرسد چون وچرایی
باشد غم هجر تو بخونابه بر آن نقش — گر از سر خاکم بدمد شاخ گیایی
توخنده زنان میگذری بیخبر ازمن — من گریه کنان میکنم از دور دعایی
یارب بچه خرسند شود جامی بیدل — روزی که نیابد زتو تشریف جفایی

گفتی بگو که عاشق وبیمار کیستی — من عاشق توام تو بگو یار کیستی
بستی میان بعشوه کشیدی زغمزه تیغ — جانها فدات درپی آزار کیستی
دارم دلی زهجر تو دائم فکار تر — تاخود تو مرهم دل افکار کیستی
هرشب من وخیال تو وکنج محنتی — تاباکی ومونس وغمخوار کیستی
تاچند گرد کوی تو گردم گهی بپرس — کاینجا چه میکنی وطلب کار کیستی

جامی مدار چشم خلاصی زقید عشق
اندیشه کن ببین که گرفتار کیستی

زهی در دو زلفت بهر چین دلی — زهر عقدهٔ عقل را مشکلی
حدیث لبت نقل هر مجلسی — فروغ رخت شمع هر محفلی
وصال تو مطلوب هر طالبی — قبول تو اقبال هر مقبلی
حریم درت دارد آن منزلت — که باشد حرم در رهش منزلی
بدریوزهٔ وصل چشم زاشك — روان کرده هر گوشهٔ سایلی
ازان خشك ماندست زاهد چنین — که دارد زبهر غمت ساحلی

بعلم نظر کوش جامی که نیست
زتحصیل علم دگر حاصلی

اگر وصف مه میکنم مه تویی — وگر قصد ره مقصد ره تویی

اكر قصهٔ سر و كويم بلند
مرا مدعا عشق تست و بران
مكو غير من كيست مقصود تو
نمیخواهم این كار كاه دورنك
بدان لعب رختم بران عرصه كش

مراد دلم قصه كوته تويی
بان رخ دليل موجه تويی
كه بالله تويی ثم بالله تويی
كه كاهی منم رنك آن كه تويی
كه هم بيدق انجا و هم شد تويی

حديث دهانت زجامی مپرس
كزان سر سر بسته آ كه تويی

همچو مه طالع شدی در ديده منزل ساختی
بر كذشتی فارغ از من نی سلام و نه عليك
در بر سيمين دلی چون سنك بيرون آمدی
عمر هاد وراز بر تو بينوا بودم چو چنك
راست بازی بود با ان قد هميشه پيشه ات
چون رسيدی از دهان تنكش ای شكر بكام

خانهٔ دل از مهر ديكران پر داختی
می ندانم كرديم ناديده يا نشناختی
سنك بر هنكامهٔ سيمين بران انداختی
هر كزم روزی بير نكرفتی و ننواختی
داد ما آمد چرا چون زلف خود كج باختی
كر نه زان لبها خجل كشتی چرا بكداختی

جامی از دل شعلهٔ آهت بكردون سر كشيد
بر سر بازار رسوايی علم افراختی

دلا منشين در ين ويرانه چون جغد
بود كيتی درختی سر بسر شاخ
ز هر شاخی سوی آن اصل ره جوی
نباشد شيوهٔ مرغان زيرك

سوی مرغان قدسی آشيان پر
ولی جمله سوی يك اصل رهبر
چو آنرا يافتی از شاخ مكذر
نشستن هر زمان بر شاخ ديكر

جامی مبند توسن همت بميخ آز
از خوان خاكيان مطلب لقمه نارسد
آزادكی كزين كه نيرزد بنزد عقل

همچون خران بآخر آخر زمانيان
نزل بقاز مايدهٔ آسمانيان
ملك جهان بديدن روی جهانيان

رخی زرد دارم زدوری آن در
چو من كاست كويی شب فرقت تو

زده داغ دردم درون دل آزر
مه نو كه باشد بدينكونه لاغر

لبت حضر و جعد بخت مشك ناب
بجنت نعيم شهيد محبت

تنت سيم و لعل لبت نی شكر
بهشت مخلد نصيب محقر

بابها مليحی بكفتن فصيحی
بطلعت صبيحی بكيسو معنبر

هر پسر كو از پدر لا فدنه از فضل و هنر
شاخ بی بر كرچه باشد از درخت ميوه ور

فی المثل كرديده را مردم بود نامردمست
چون نيارد ميوه بار اندر شمار هيزمست

پی لقمه و خرقه هر لحظهٔ
بروزی بود خشك نانی كفاف

نشايد كشيدن ز خلق كرند
بعمری بود كهنه دلقی پسند

هر كه دل بر عشوهٔ كيتی نهاد
دامن آن كير كز همت فشاند

بر حذر باش از غرور جهل او
آستين بر دنی و بر اهل او

مشو مغرور حسن خوبرويان
كز ينها كيردت دل سال ديكر

بزلف دلكش و روی نكارين
چنان كامسال از خوبان پارين

هر چند زند لاف كرم مرد درم دوست
دير ين مثلی هست كه از فضله حيوان

در يوزهٔ احسان ز در او نتوان كرد
نارنج توان ساخت ولی بو نتوان كرد

ای سهی قد كه عمر تو اكثر
قد و زلف ترا اكر بنده
نيست اين جنس نكته بر تو نهان

كشته مصروف نحو و تصريفست
كرد تعريف جای تشريفست
كه الف لام بهر تعريفست

مشو با كم از خود مصاحب كه عاقل
كرانی مكن با به از خود كه او هم

همه صحبت به از خود كزيند
نخواهد كه با كمتر از خود نشيند

بمه آن رخ چرا كنم تشبيه
كرچه آيد مشبه به خوب

ترك تشبيه ناموجه به
هست صد بار از و مشبه به

بجنکجو صنم خویش کفتم ای صدبار
رسیده سنك جفایت برآ بکینهٔ من
رسان بسینهٔ من سینه راز بهر صفا
که پاك به دل همچون تویی زکینهٔ من
بعشوه کفت ترا کرچه سینه صاف آمد
کمان مبر که رسد در صفا بسینهٔ من

هر برق درخشان که درآید زبدخشان
صدشعله ازان در دل افکار من افتد
بر کوهر اشکم چو فتد پرتو آن برق
لعلی شود ازچشم کهربار من افتد

جامی ارباب کرم نایاب چون عنقاشدند
اهل همت رابود قاف قناعت فرض عین
راح راحت نیست در جام غم انجام طمع
کاس یاس ازکف منه الیأس احدی الراحتین

یامن ملکوت وکل شئ بیده
طوبی لمن ارتضاك زخرا لغده
این بس که دلم جز تو ندارد کاری
تو خواه بده کام دلم خواه مده

آن شاهد غیبی زنهانخانهٔ بود
زدجلوه کنان خیمه بصحرای وجود
اززلف تعینات برعارض ذات
هرخلقه که بست دل زصد حلقه ربود

ای دل تاکی فضولی و بوالعجبی
ازمن چه نشان عافیت میطلبی
سرکشته بود خواه نبی خواه ولی
در وادی ما ادری وما افعل بی

کویم نفسی دار زمن پاس ای دل
کز شرط رهست پاس انفاس ای دل
آنرا که نه حق شناس وحق بین باشد
تا بتوانی مبین ومشناس ای دل

ای چشم من از نور رخت چشمهٔ نور
سرّ من از اسرار غمت جای سرور
ظاهر بتو کشت جملهٔ ذرّآت وترا
خورشید صفت در همه ذرّآت ظهور

کر خاك سر کوی مذلّت باشی
رسوا شدهٔ شهر ومحلت باشی
زان به که بزرق وخودنمایی صد بار
شایستهٔ هفتاد ودوملت باشی

یارب ز دو کون بی نیازم کردان
وز افسر فقر سرفرازم کردان
درراه طلب محرم رازم کردان
زان ره که نه سوی تست بازم کردان

(یکذره)

یکذره ذرات جهان پیدا نیست
کز نور تو لمعة دران پیدا نیست
از غیر نشان تو همی جستم دی
وامروز زغیر تو نشان پیدا نیست

در دیده عیان تو بودهٔ من غافل
درسینه نهان تو بودهٔ من غافل
از جمله جهان ترا نشان می جستم
خود جمله جهان تو بودهٔ من غافل

ای دل پی دلدار نبودی هرکز
جوینده‌ٔ اسرار نبودی هرکز
جزبود خودت نیست حجابی بکسل
ازبود خود انکار نبودی هرکز

ای فضل تو دستکیر من دستم کیر
سیر آمده ام زخویشتن دستم کیر
تا چند کنم توبه وتاکی شکنم
ای توبه ده وتوبه شکن دستم کیر

از شرب مدام ولاف مشرب توبه
درعشق بتان سیم غبغب توبه
دردل هوس کناه بر لب توبه
ازتوبهٔ نادرست یارب توبه

از سبزه بصحرانکرای لاله عذار
هرجا بخط سبز الف کرده نکار
بر تختهٔ خاك کوی اطفال بهار
پیوسته الف مشق کنند ازنکار

سرخی زرخ لعل بسنك آوردن
وز کل بکیاه بوی ورنك آوردن
مقصود دل ازکام نهنك آوردن
بتوان نتوان ترا بچنك آوردن

عمری بهوس بادهوا پیمودم
درهر کاری خون جکر بالودم
درهرچه زدم دست زغم فرسودم
دست ازهمه باز داشتم وآسودم

مسکین دل من برآتش عشق کداخت
اندر طلب تو نقد هستی درباخت
آخر خودرا بوصل لایق نشناخت
بنشست وبدرد وداغ دوری درساخت

روزم بغم جهان فرسوده کذشت
شب درهوس بوده و نابوده کذشت
عمری که ازو دمی جهانی ارزد
القصه بفکرهای بیهوده کذشت

ای کاش بدانمی که من کیستمی || سرکشته درین جهان پی چیستمی
کر مقبلم آسوده وخوش زیستمی || ورنه بهزار دیده بر بستمی

رخ نمایی که ماه کردونست این || لب بکشایی که لعل میکونست این
سر تا قدمت زیکدکر خوبترست || سبحان الله چه شکل موزونست این

کر دولت وصل را نشایم چکنم || وین راز نهان با که کشایم چکنم
کویند بکوی او بسی می آیی || چون بادل خویش بس نیایم چکنم

عمری بشکیب می ستودم خودرا || در شیوهٔ صبر مینمودم خودرا
چون هجر آمد کدام صبر وچه شکیب || المنة لله آزمودم خودرا

برمسند ناز خفتهٔ با دکران || صد کوهر راز سفتهٔ باد کران
بامن سخن ارنکویی این بس که رسد || در کوش من آنچه کفتهٔ باد کران

هردم غم آن ماه چکل میکویم || بی مهریٔ آن مهر کسل میکویم
چون محرم رازی بجهان یافت نشد || باکاغد وخامه درد دل میکویم

دور ازرخ تو منم زجان بکذشته || صد نامه بخونابهٔ دل بنوشته
کاهی جکرم زدست دل خون کشته || کاهی دلم ازخون جکر آغشته

بازآکه عظیم درد ناکم زغمت || پیراهن صبر کرده چاکم زغمت
افتاده میان خون وخاکم زغمت || القصه بطولها هلاکم زغمت

که درهوس روی نکو آویزم || که در سر زلف مشکبو آویزم
القصه زهرچه رنك وبویی دارد || ازحسن توفی الحال درو آویزم

یارب دلم ازبتان سرکش برهان || وزخط خوش وعارض مهوش برهان
یعنی که جمال خویش بیرون زهمه || بنما ومرا ازین کشاکش برهان

من درغم هجر ودل بدیدار توخوش || تن درغم هجر ودل بدیدار توخوش
تاکی چشمم سرشك حسرت ریزد || اندرغم هجر ودل بدیدار توخوش

دردا دردا هزار دردا دردا || کامروزندارم خبری ازفردا
فردا که شوم فرد زبیکانه وخویش || رب ارحم لی ولا تذرنی فردا

هرکه سازد سه قسم افسر خویش || که وسط نصف هرطرف باشد
نام شاهی شود که خاك درش || چرخ را افسر شرف باشد

زیر خورشید فلك دیدم دواختر نحسف || چون کشادم بهر عشرت دیدهٔ اخترشناس
شدیکی زان هردواخترمنطبق بردیکری || آنکه ازسمت قدم کردند میل سمت راس

جانا ره ورسم دلبری را دریاب || آیین شکسته پروری را دریاب
شد مشتریٔ نام توخورشید زدهر || کوده هربیا ومشتری را دریاب

درشهر دوجا کرفته احباب مقر || یکجای یکی ودیکری جای دکر
حاسد زمیانشان چوکیرد سرخویش || بایکدکر ازنام توکویند خبر

آمد برم آن نکار برقع بسته || وزنام خودم سؤال کرد آهسته
کفتم که سه حرفست زتسبیح سجود || زاغیار جدابه یکدکر پیوسته

جامی غم دوست را بعالم ندهی || باهرکه نه اوست شرح این غم ندهی
مرغ غم او بحیله شد باما رام || زنهار که مرغ رام را رم ندهی

اززندکیم بندکیٔ تست هوس || برزنده دلان بی توحرامست نفس
جویند زتو مقصد دل خود همه کس || جامی ازتوهمین تراخواهد وبس

هررخنه که دردل غم هجران فکند || جان پرتو حس بجانب آن فکند
حس را چوفزون نمود یکقطره دکر || ازخون جکر قطره بدامان فکند

آن نام که دل درطلبش می موید
دور از لب یاقوت تو بیمار فراق
کاهی زعجم که زعرب میکوید
مارا بزبان فارسی میکوید

آنها که در آفاق بهم پیوستند
افسوس که حاسدان نادان پی نام
آخر زمیانه بار رفتن بستند
بروضع دکر بجایشان بنشستند

ای بوالهوس ازعشق خبریعنی چه
برساحل دریا صدف دیده تهی
وی تلخ سخن نام شکر یعنی چه
لاف از ته دریا وکهر یعنی چه

جامی دم کفت وکوفرو بند دکر
درشعر مده عمر کرانمایه بباد
دل شیفتهٔ خیال مپسند دکر
انکار سیه شد ورقی چند دکر

زلعل تو آحاد اهل شباب
فتادند درصاف ودرد شراب

حریف عشق رارا زیست دردل
نهفتن صعب وکفتن نیز مشکل

تمام شد طبع این دیوان بعون الله المنان درآستان
بمطبعهٔ وزیرخان درماه رمضان

سنه ١٢٨٤

تاریخ طبع کتاب

سریر آرای سطوت حضرت عبد العزیز خانی
مؤید ایلسون الله آرتسون شوکت وشانی
زهی شاه معظمدر بو ظل الله اعظم کیم
فلك منشور عدلی کهکشان طومار احسانی
احاطه ایلدی شرقا وغربا معرفت ارضی
سنجیل سمایه عکس ایدنجه نور عرفانی
مساء جهل دیرین نابدید اولدی بلطف الله
اناره ایلدی صبح معارف جمله اکوانی
باصلدی هرفنونك مشکلاتی شاعر عصری
مسابق اولدی مضمار فصاحت ایجره سحبانی
زلال ناب حکمت نوش ایدنلر جام جامیدن
عجبمی قاله آلمزلرسه خضر وآب حیوانی
بلاغت افسریله سرنمادر سعدیا تاریخ
آل امدی نسخه‌سندن طبع اولندی جامی دیوانی

١٢٨٤

جناب جامی قدس سره السامی حضرتلرینك خط دستیله محرر دیوان اولنه تطبیقا طبع اولنوب تصحیحنه هرچند دقت واعتنا اولنمش ایسه ده حسب البشریه ینه بعض محللرنده خطا بولنمغین خطایای واقعه‌سی بروجه آتی ارائه اولنمشد

صحیفه	بیت	خطا	صواب	نقصان
٦	١٠	قب‌است	تبت	
١٩	٥	فی	فی	
٤٣	٧	ادد	داد	
٥٥	١٣	واز	آواز	
٥٦	٩	ببیناد	نبیناد	
٩٨	١٢			چشم
١١٣	١٩	خبست	حیفست	
١١٥	١٢	همچان	همچنان	
١٢٤	١٥	ندرای	نداری	
١٤٧	٥	افری	افزای	
١٤٩	٢	روچندی	روی‌چند	
١٤٩	١٤	نا	تا	
١٥٩	٦	شق	عاشق	
١٦٤	٤	دارد	دادم	
١٦٨	٦	صبر	زصبر	
١٧٤	١	مکیده	میکده	
١٧٥	٩	بکور	بکو	

Süleymaniye Kütüphanesi
Kısmı Hacı Mahmud Ef.
Yeni kayıt no 3445
Eski kayıt no